

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228059

UNIVERSAL
LIBRARY

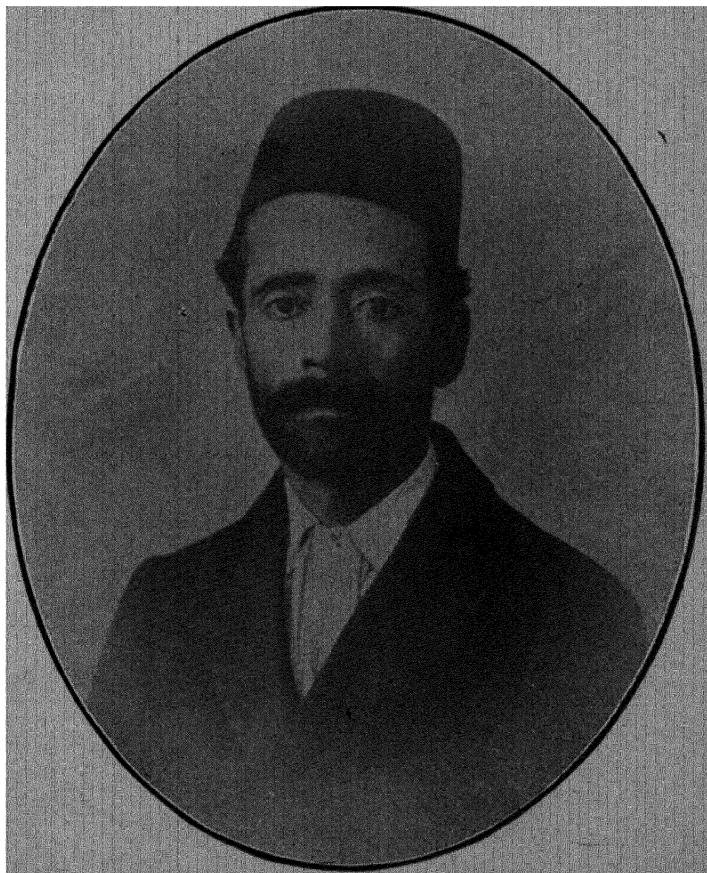
TIGHT BINDING BOOK

دیوان طلعت یزدی

نور انبیرہ

صوفی الدین صوفی - ج ۱ - (مختار)

نقشی بروزگار کشیدم بروی اب *
* عکسی به یادگار نهادم در این کتاب



محمد خان * طاعت
این نامه در هزار و سیصد و هفت شد تمام *
اند هزار و سیصد و هفت و هشتاد و هفت * در سوم جاوس شه بهلوی خطاب

دیوان
سپاسگاران
افتخار ذخر الشعراء
الادباء اقا
میرزا محمد جان طلعت
یزدی نایبی
ریزینا

نه عیش اقبال مانه طیش او بارها	
هوای فصل گل و نسیم زلف نگار طیب عیسی نفس در این مبارک بهار	نوای مرغ چمن ربوده صبر و شکر تو گوئی از این زمین نموده اکنون گذار
که نیم از هر دوش شقایب بیارها	
خیز بر برای حبیب با ده بسا غندام جان بقدر ای تو ایسر و قیامت قیام	جام میم ده که گشت صبر و شکیم تمام چو ساقی ما تویی کی بود امنی حسرام
کز آینه دل برد جله از نگارها	
از فلک چارمین تافته بر خاک جوز کوه ز وجود خوشی رقص کند چون شتر	ز ابر نیان شده درج صدف پر زرد فصل گل آمد ولی ز وصل او دل بر
که هفته و بیش نیست کبوی و بازارها	
یوسف گل در سحر بساخ ما و اگر گرفت زاله بلاد یکید در بصدف جا گرفت	بیل سپدل بسر شور ز لیا گرفت دمید صبح و چمن جامه دیب گرفت
بیار معشوق و می میانگ نمازها	
ساقی فسخ تقامی بدیم دام ده بیزم عام از گرم در پی هم جام ده	بکوری دیده دشمن بد کام ده دار دل ایدل بیار تا لب بام ده
نقل می افزون بده کم است خوارها	
شبی که باد صبا سوی چمن میوزید ومی که دلبر دلم بتار مومی نشید	عجنه بن پیرین خند زان میدرید در سر هر مومی او بسته دلی شد پدید
ساخته زان تارها تو گوئی دارها	
ای شه مصر و طن جانب ری ز قدم در بد یار عرب یا که بملک عجم	وز قم و کاشان گذر بکش بر آنها قلم فرنگ در روم و ختن بلکه هشت ارم



انجمن فوتت یزدیان و آقایان باہمت کہ بمطالعہ این نامہ کوشیدہ
 و براندیش خلعت طبع پوشیدہ اند و بزور قول طبع مؤلف این
 کتاب را نواختہ و باشتہاران برداختہ اند امید تا صفا باقی
 و شاید حقیقت سبائی است نشانی مرام حسن اخوان الصفا فی بزوام
 باد و اساس انجمن فوتستان میشد و مقدم باد برت العباد و محمد
 والہ الامجاد الی یوم التناد
 بقلم تودہ توام محمد یزدی متخلصہ (طلعت) نگاشتہ



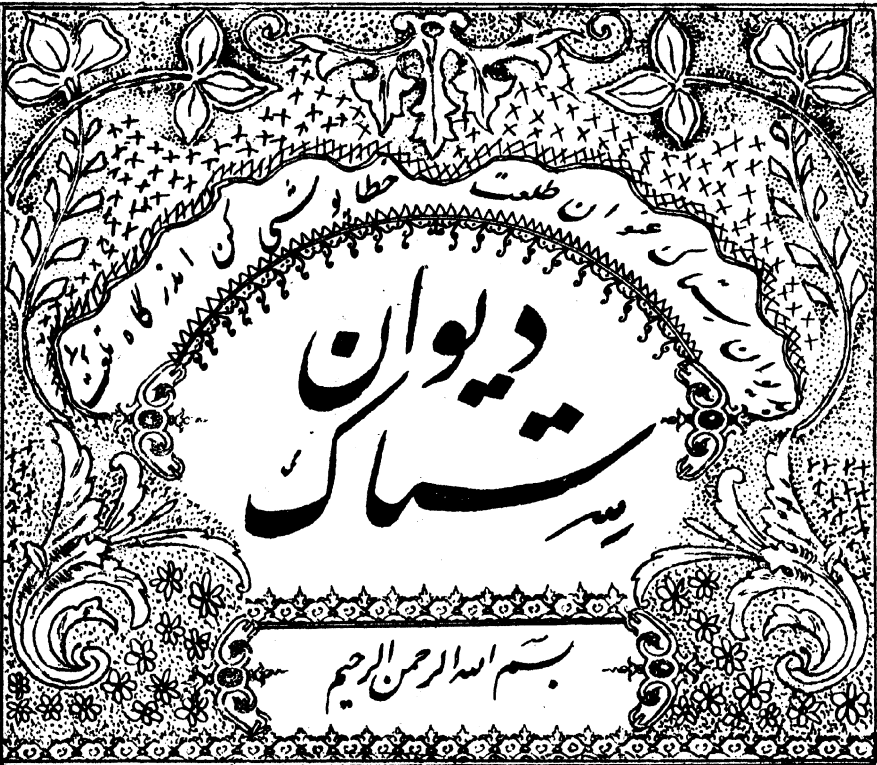
روزی گذرد بروی اگر پادشہ ما
 ساقی بیجان بادہ بدہ بی زہ ما
 عقل تو گواہ است کہ بچشد گنہ ما
 بر یاد لب نوش بت خوش مزہ ما
 مرغان ہمہ حسرت کشن این روز بہ ما
 ہر دم کند این حرص ہوا و شرہ ما

بر فرق ملک فخر کند خاک رہ ما
 در خواب مرا مطلع و مقطع نجیال است
 جہلت گذشتن ز سر بادہ عشرت
 بشنو سخن مطرب پر جام طرب کن
 ما بیل زاریم و گرفت تو ای گل
 دور از رہ اخلاص دغای دل غافل



ای طلعت اگر دوست شناسی و دوطنخواہ
 وقت است کہ از کار کشائی گرہ ما





نورستین

کو آفرید از صنع خود ما لا اِلهَ اِلاَّ هُوَ
 اندر کلام خویش فرمود علیّ العزیز استوا
 لایق بهر کس دیداد از نعمت و حسن رخا
 تا خاک راه کوی شان در چشم من شد توستا
 هر چند باشم ذره سان بزوش معلق در بوا
 باز از مشیت خلقت اشان نمود ما سوا
 از فکر و فهم ای ذوقون با آنکه باشد بر ملا
 اینچنین عالم شد کردی شناسای خدا
 تا چون رسید آری کجف علم منایا و بلا

حمد و شایسته مدد کرد کار بر اردوا
 فردیکه در شن و نو کرد ایجاد نه طاق کن
 چون باب قیمت برگشا و از راه حمت عبان
 منت خدای گوهر امثال بخوبان آفرید
 کردم بگرد لبری مانند و و لکن کرد خو
 خلق شیت چون بخود بنمود از انبوی عدم
 انقاد چنجد و چون باشد سوماش بر دن
 اعراض اشما ای سیر در عین احد جمیع
 از حکمت یونان گذر بر حکمت شب بگر

شماره کوی
است که
خوشه میگردد





حاشان بود چو مان طفل در روز آدینه	بین عبت ایران بعد شاه در پرتنه
مان سر بردن از دل خشم و کینه از سینه	از عنایت شاه بی محکم است کابینه
در دجا گو یارب لانه زنی قسردا	
از طرب برخ آبی از کلاب لعل بر لب	نغمه های شوق از دل خرد و آنچه میل زن
پس بیزم بنامی دم ز مهر فتول زن	رو بومی اول شده بکا کل زن
از مخالفان گیسر کن ز سر بردن سودا	
شهره از چنین زحمت او پاک بازی شد	بر خلاف او چندی گرد و سیه بازی شد
عاقبت بید جوانان بهره مشت بازی شد	طالع بایوش گرم کار سازی شد
روز کار و دشمن شد تیره چو شب یلدا	
زیر آن علم طلعت زار و مستند آید	هر طرف که از نصفت راستی بلند آید
کی سخافت گرایش مرا پسند آید	مدعی در این صورت گر بر نشیند آید
ماورد و بمقطع بی ره نبرده در مسدا	
و مننه غزل	
که بشکافد میان تار مو را	بنازم آن بت افسانه گورا
بمخواران گشاید راه جورا	می اردو ساقیان در مسانه
خمر کن بهره گرد باد پورا	بجوید کس نشان پایی مارا
ز مرقعاتش توان جستن رفورا	گر از نیز نظر ز جمنی زند یار
جبابی بر سر آرد آبرورا	عبار راه بجز موج خیرشش
سپنجی از دوشش جو چار جورا	کلی جو از دو بگذرد سه ترکی
سوم قابل ندای فاد خلورا	بتجش ایچی چو رخت ارم در ایجا
بگو تر خواستارم شستورا	خطی بر زن همه خطا خطارا



تو بودی با دوه نوش ایطقت آنتب
بیاد آران خم و جام و سبو را

نبوشم گر من آب آنتین را
می بیانی آنکه بی حسره نفی
شراب از ساقی و حد طلب کن
چو غافل شد طیب از حال نخور
تفحنت فی من روحی بیادار
بلرز و آسمان ز افغانم امشب
بهار آمد و گربوی گل آید
بیای ای محرم باد صبا، رو
بگو با دوی بیار و در طرب کن
ز آهیم ما شد گلشن تو روشن
دل شوریدگان گمراهی آرد
مباد ای تو بید چشم عاشق
گو اهی میدد و لهای صافی
شبی رفتم بکوی می فروشان
گرفتم دامن بر خرابات
بگفتم تیرگی را تپیا کئی
بگفت آه عاشقی شاید و گرنه
بگفتم گر بنود عشقم مرا کی
و گرباره بگفت ایخو نشین پن

سر ز بی صبر و تاب آنتین را
غم افزاید دل و جان عین را
که آرد نشانه جام هستین را
مخور بر دفع صفرا انجین را
چو داری در میان جبل المیتین
نیوشد گر این المذنبین را
دبید اینترده مرغان حزین را
خبر کن دستمان نازنین را
سر دل زاید خلوت نشین را
ناخند آنکه شاد آری عین را
چو بگشائی دوزلف عنبرین را
گل و سنبلین و سرباسمین را
که میخواهد صدف در عین را
فشاندم از د و عالم آنتین را
سجاک مقدمش سودم جین را
بهوس شد آنچه کن انجین را
بگردد روی شیر عین را
نشان دادی مرا اینسر زمین را
بدی جوی بهوای فسردین را



بیابی رتبه حق القیاس را
 مخوان افسانه دنیا و دین را
 باید صید گاه این کین را
 ننگ تر خون بود طفل حین را
 میندازد ز فاف جور عین را
 حقیقت ننگ و صنع مین را
 ز خود با خود نمود این باء وطن را

بگویی با چه گم شد این من و ما
 سخن نازک شد اینجا زیر کی کن
 دلیل محکم و برهان قاطع
 ز شیر و شربت ذائق شراب
 پس از وارد شدن در حال طفلی
 چو بسند روی معشوق مجازی
 کف آورد این جناب موج و یا

مگر دی طلعت انسان بی شراری
 اگر بودی سترین آن بی قرین را

که کس ندیده در امروز روز فردا
 که شام تا سحر شهر در شایا را
 چگونه میطلبی آشنایان غفارا
 مساز مضحک این جنت و هوش پروا
 که جانمانده در او نقطه سودا را
 بغیر فکر چه گوئی کلام سبح را
 بحق رهبان حکم ما جواد دعوتی را
 با اضطراب دلم چون پوشم اینها
 که یا فتم به حقیقت مقام اسرار را
 تبارک الله چه نیکو نهاده اظارا

مکن حساب کم و بیش کار دنیا را
 بسین به باه حلیان و با بوجو حشی
 اسیر گردش این اکنون نفس مرعی
 بکنج کاوی دوران در روزگار پیچ
 رسوخ کرده انسان در دن بده دل
 هزار مرصه دورتی و وصل می طلبی
 زمانه کینه در و یار پوفاست چرا
 باب چشم و بر زدی رخ بائس آه
 بسیر روحی خود رستم ایچان جانی
 بزیر ابروی کج راستی مژگانش

بگویی یار ز طلعت بتوی دست ایچا
 که از آنکان بدگر جانی مهند پا را

جانب دل رو نما همه جا رو نما
 آدم عاقل بعم بهدم و تو ام بود
 عالم و دانا توئی چونکه بکار اندری
 من بجم رخت خود رنگ دگر میرم
 از طرفی پیکان از طرفی مدعی
 مد نگاه اندرین بد رفت آه من
 پرده گشائی نشد من چکنم با عیش
 آه دل افتادگان بر ورق روی او
 خر من جانرا اگر بادی از انو وزد
 گردی از انزه بند آمد و برگوش او
 هر که بیک لایش رشته نیامد کف
 و بر هر جا هم سیده گردی مکن
 سنگ زمانه نهر تا نخوری ای پسر
 زیرک و رندی اگر شد بنوازشگری
 من چه تو نیز ای پسر در زمن کودکی
 از خطر راه تو آنچه بگویم کم است

اینه کاری مکن آینه داری نما
 مردم بگیر رنگ را خون دل آمد غذا
 حق سخن را کنی چونکه به نسبت ادا
 نیست مرا این فدا در خور رنگ ریای
 میدهم این جز میزندم آن صدا
 سایه صفت میکند نزد خیال اقتدا
 نقدت ز من بر محک آکف
 حق خطش را برد در خطا حسن التوا
 گاه وجودم دهد خاصیت کبر با
 رنگ دلم میشود بهره بانگ در ا
 بخیر است از کند بهر سانی دولا
 از همه بیگانه شوگر بنی آشنا
 بخیر انجام و خیره سه اینجا میا
 بر سخنش دل منه کو بفریب تو را
 بر سرم از سادگی رفته چنین ماجرا
 می ننگد پیش از این وقت عزیز افتضا

دل که باز آدیش طلعت دیوانه دل
 دم بفرغت زنده هر چه تو اندبت

ترا زلف سیاه از بس کجها
 دوز لغت کج دو ابرو کج ندانی
 گلوگیر نفس شده آه سه دم

در اندازد دل اندر معوجها
 که حیران دل شود از این کجها
 زبان حرفی ز دوازده مخرجهها



که دارد پیش قدت ابرو جیب
 جمل شد چون بدید آن ابرو جیب
 زبون و نارواج از بهر جیب
 مجاز سلم و تور آن ابرو جیب
 چه دارد ماه رویت سور جیب
 فردماند بکام کج محبیب
 نه چون رو بستگان بود جیب

نشد هرگز زمان سه موزون
 بیگچا میل آمد در متایل
 بهار گل درم ریز رخت شد
 نذار درون نفی ملک سیدون
 سنا برق از دل میکن برآمد
 زبان و اصفان و صف روی
 در آبی اندر مو تو ربی پرده نشین

ز سوز سینه طلعت حذر کن
 که دارد دید آهش یا سبجیا

همواره وصل تو میجویم از خدا
 و زیاده موی تو صبحم شود مسار
 زمین بزم رفته ارجع مع الوفا
 چون عکس خویشش نشین بدیده ما
 پیغام ما بسرای فاصد صبا
 ساقی بیار می ای بر تو مر جبا
 از باده جام ما بنودستی روا
 بلبل در این میان در شور و در نوا
 زان میکشد بخود دایم دل مرا
 من دیده ام تر از شگ مه سس
 اندر هوای تو بر عکس ما بوا
 شوقی نباشدش در دل بحسرت لقا

ای قبله گاه جان روحی لک الفدا
 صبح است شام من در وصف تو
 ای ترک ترک من پهلو گشته
 شایسته تو میت ایران بند چین
 ما را خبر بیار از کوی آن پری
 مطرب بیزم وی فی زن که بر توزه
 بنودستی روا از باده جام ما
 میگردد ابر زار گل حنده میکند
 ز بخیر موی تو دیوانه جو بود
 کی دیده در جهان کس ماه بزمین
 این جام آرزو پرشد ز خون دل
 طلعت کند مدام از دل و غای تو



یار من خوابید است و میرشد ریش را
تا بر دوز آرد شبان عاشق درویش را

خط خدش را چه مور از شکرستان در کرد ناذ آهوی چین اینجاست یاران باسند آن کمان ابرو ز مژگان میزند هر لحظه حلقه ای لاف هر یک گرد رخساروش در زمان ساده روی سرکش و خو خوار بود	حق مدد بخاید این دلاک دور اندیش را اندر این حمام بگشاده است لاف خیز را باز مرم بیند لطفش درون ریش را عقربی باشد که زهر آلود دارد ریش را میر بود از کف دل بگانه و هم خویش را
--	---

چونکه بازارش شکست و خوار جای گل گشت
ینماید بهر طلعت عشوه های پیش را

مجن بسیاره

بار در گره صوفه کرد فتنه بازارها از رخسار آتش قفا در دود یوارها	تا بر ما ند ز غم جان گرفت را ز زلف او گشت پر طبله عطارها
--	---

بیک نظر عاشقان گسسته ز نارها

عید نو آمد به پیش جان جوانند دگر بقامت اهل شهر طلعت شادی نگر	شکوفه رنگ رنگ عیانشد از هر شجر خلعت طلعت همان قبای بی آستر
---	---

خوش است دیدار یار بطرف گلزارها

ز کوه و صحرا و دست بینه کون بر دید رونق بازار گل بعاشقان شد پدید	و ماغ جان بوی می زخم و حدت شنید بیوسه جان رواست دادن از این خرد
---	--

که نیست بر ما عیان گردش پر کارها

و بیک کاک قصا نوشته خط امان بر ورق برگ گل معرفت روحان	بگونه نشترن بجره صنیم ان ولی نماید جهان بیگ لطف جاودان
--	---

نه عیش اقبال با نه طیش او بارها	
هوای فصل گل و نسیم زلف نگار طیب عیسی نفس در این مبارک بها	نوای مرغ چمن ربوده صبر و شزار تو گوئی از این زمین نموده اکنون گدا
که نیم از هر دو مش شقای بیسارها	
خیز بر زای حبب با ده بس غنندام جان بغدادی تو ایسر و قیامت قیام	جام میم ده که گشت صبر و شکیم تمام چو ساقی ما توئی کی بود آئنی حرام
گر آینه دل برد جلد از نگارها	
از فلک چارمین تافته بر خاک جوز کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر	ز ابر نیان شده درج صدف پر زدر فصل گل آمد ولی ز وصل او دل بر
که هفته و بیش نیست کبوی و بازارها	
یوسف گل در سحر بناخ ما و اگر گرفت ژاله بلاه یکید در صدف جا گرفت	بیل پدل بسر شور ز لجا گرفت دید صبح و چمن جامه دیب گرفت
بیار معشوق و می میانک مزارها	
ساقی فسخ تقامی بدیم و ام ده بیزم عام از گرم در پی هم جام ده	بکوری دیده دشمن بد کام ده دار دل ایدل بیار تا لب بام ده
نقل می از نزون بده کم است خوارها	
شبی که باد صبا سوی چمن میوزید دمی که دلبر دم بتار مومی نشید	عنجه بن پیرین خند ز زمان میدرید در سر هر مومی او بسته دلی شد پدید
ساخته زان تارها تو گوئی دارها	
ای شه مصر و وطن جانب ری ز قدم در بدیا عرب یا که بلک عجم	وز قم و کاشان گذر کیش بر آنها قلم فرنگ و روم و دختن بلکه هست ارم

<p>بر کجائی مدبر برده اسرار ما</p>	
<p>حد و تنای سزاون سزای خلاق جان که گشت سردار از او مؤید حکمران</p>	<p>حکیم و فیاض فیض موجد کون و مکان ظفر با دهم قرین حسد و صاحبقران</p>
<p>بمقتضایان مدبر در ستم و دیسار ما</p>	
<p>لطف خداوندگار نصرت کرمان که او تسلیت عید را بزم او خوش گجو</p>	<p>مرحمت عام اوست شامل زشت و نکو زنده و پاینده با در غم اف عدو</p>
<p>که اوست در عصر خویش سرد سردار ما</p>	
<p>دو عید باشد بین یقین ماه رجب گذشت وقت تعبت رسید گاه طرب</p>	<p>جلوس سردار در عید امر عرب شفای درد درون دیدتش کن طلب</p>
<p>که هم شفایم بدو دیدن دلدار ما</p>	
<p>حاتم عصر است ما گدای جودش همه کجا زیان میکند که هست سودش همه</p>	<p>شدیم پروانه سمع و جودش همه کرده با مرحمت ربت و دوش همه</p>
<p>مه ز جانش محل چون ز گل خار ما</p>	
<p>حرم گس معر که مجاد بینند و بس ظفر چه سردار یافت سنگر شان شد نقش</p>	<p>در اضطراب اندویم چاکه دزد و اعرس بکون و سینه گره شده است گور و نفس</p>
<p>تمام از بیم جان ریده بشوار ما</p>	
<p>چو که روان از وطن جانب مقصد شدیم بزم آن لوطیان غلام امرد شدیم</p>	<p>در کف دزد و غار و مفید شدیم ما به بیابان لوط عجب مجرد شدیم</p>
<p>شاید حال منت این همه گفتار ما</p>	
<p>اه از آن ساعی که دزد آمد به پیش بسته گریبان خود با سخنی از چشم میش</p>	<p>گفت که از جا مجنب کن تو سوار ز شتر شش چو عقرب فرو برده بر اندام میش</p>



پیاده و دستگیر بدشت و کسارها	
اهل معانی شدیم جمع بصد طنطنه چو حاج در هر دله بودی و دامنه	سید و قاضی و شیخ و زده سرگردنه مویه کنان ایچجان که طفل دور از نهنه
با دویه پیامی عم به سه ستارها	
چگونم از گشتن کوه و کور و دره تنبختن جعبه شد کتاب مادایره	کرده مرا آن یکی در ایمان مسخره گفت با خود بخوان بصوت خوش حنجره
آخوندبازار شد خرید و زارها	
از ستم ساریقین وقت رحیل و مناخ باد بکون بلوچ سبیلشان شاخ شاخ	چاق آمد فرو و بلند شد آخ آخ کشید ما را حسن میان هر سنگلاخ
چه ریش آید بیرون رود خریدارها	
در دوزما هر چه بردد گرمی پس نداد کبوتری رزق خود بخورد و کس نداد	بجز رطب روز و شب قوت تا کس نداد مرد سخی نبتش کسی بهر حسن نداد
شدیم بی پول و زار برفت مقدارها	
بروزگار این چنین کسی نکرده سفر رخ ز طپا بچه کبود و دوتا ز شتر کمر	ز محنتم جان گداحت ز رخ خوند بگر قبایرا جل اسب شال سرا افشار هر
عباقور گیر شد عمامه افشارها	
بگفتش ایجن اسب تو شد بیز باد میخ همت جگر همیشه آویز باد	کلاه تو بر سر از حنر و پیر و یز باد بکام تو روزگار چه ملک چنگیز باد
گفت برو کور شود پس دیوارها	
طبع مولم بفرجه گشت آراسته طالع طلعت گلون حد چنین خواسته	شده است سقر این زمان متاع او کاسته زیزد بیرون شده زلفت بر خواسته

شوق کمو آورورشته اشعار ما

رو لیف باء

کرد اسیر بلا دل احباب
 اهل عالم شد بدست و خراب
 داد چون زلف خوشتن را تاب
 مست گشتند فی چو مست سرب
 همچو جر باوشش عالم تاب
 عاشق حسته را دمی دریاب
 نایدت بر شام بوی کباب
 بردگوی سعادت از هر باب

تا نگارم ز رخ گشا و نقاب
 موجو در ابروی افشان کرد
 از پی صید ما کند کمند
 عاشقان چونکه عارضش دیدند
 عشق من با جمال میونس
 بقرارم ز بحر توتش و روز
 آتش بجز غلت ما را سوجب
 هر که از بحر عشق خورد آبی

طلعت آنقدر تشنه وصل است
 که نیاید بجد و وصف و حساب

کا که شد از فغان من تا توان رویت
 شد در زمانه دوری جانان مرا ضیبت
 حال دل غریب که داند بجز غریب
 ز این پس چه گفته تا که بشه افتد غم غریب
 از تن توان و صبر ز دل طاقت و سکین
 ایگل مباش غافل از احوال غدلیب

چندان گریتم ز غم دوری جیب
 دور از دیار یار و بغرت و چار غم
 در آیشانه مرغ چه داند شکنج دام
 بیدار شد و چشم نگارم بصبح دم
 در عشق یار شد ز من و دل چار چیز
 از ما سو اوصال ترا کردم اختیار

یگی ز بد نهاد چو طلعت طمع مدار
 دایم که نیست عاقبت از وی ترا ضیبت

آرد برویم شکل کو اکب

بانوک مرگان چشمان ساکب



کن خانه خالی بمانه پر کن
 فی الدهر نحوی یا قمتی ما
 رب ارحمونی عند الخطایا
 جتم بکوشش من آشنائی
 جمعی پریشان دیدم در آنکو
 روزی بگرم و امان او را
 رسم بگفتن فرصت نیابم
 از نو عینی زد بر دل شیخون
 فیضی بختی روی جانان
 آرام عاشق صبر و وطن خواه
 در شوق و بهریش بس گریه کردم
 چندان نمودی ست عنصرها
 در مهر آینه داری من کن
 چون کوه صبرم از جا بر آید
 بالای چشم زابر و مینا
 چرخ وطن را در گردش آور
 آمد و میت تا در میان
 تا پایگیر و قانون محکم
 گنجشک عاجز بابا زو عفا

سجاده بر چمن نیشان ذواب
 اقررت عین تلک الغراب
 یا ذاللطایا یا ذالمواهب
 هم بارفتبان هم با کالب
 بانا خن غم بر چهره ضارب
 مانند گرد از راه مرا کب
 در جلوه گاه مجذوب جاذب
 در بی قراری گردیده خائب
 تسبیح زاهد ز نارا راهب
 این هر دو دار در در عیناب
 اینک دو چشم دار دعاقب
 کاخر مگر دی حفظ مراست
 رفتم من ایدل در ظن غائب
 گیر دسر شکم راه شاعب
 بر روی مصحف بنهاده قاصب
 گرد منافع هستی تو جالب
 شد راحت از نایگاره هارب
 کوه مگر زد دست اجانب
 دیگر ندارد بیم مخالف

طلعت محو ز غم کز لطف بار
 باری به بسینی آن یار غائب



هرگز ایدل بخدا حاجت بجا مطلب
 دم بنا خوش مزین از حشر و شیرین
 داستانهای کهن قصه دانسانه گو
 تاگر دی بجز و مخترع علم بدیع
 خورده خون کسان پسته لاغوبوس
 بسراذیب عمل تانرسسی توبه کنان
 یار اگر نیست بکنج پشنتن با غم دل
 کرد خواری برخت تانشتید به کشین
 خیل مزرگان سید را جو به پنی رده صف
 دوستان انجمنی کرده به تمیهد وطن

بی مشقت میشن راحت دنیا مطلب
 یا چونر ما دروساز کینیا مطلب
 تا سگذر نشوی دولت دارا مطلب
 ایسار انگر ملک اروا مطلب
 در ره باد و وزان صحبت عفتا مطلب
 رتبه و منزلت علم الاسما مطلب
 گردش باغ طرب سیر و تماشا مطلب
 بر سر کوی بتان منزل و ماوا مطلب
 رزم یک فوج سپه یابن تنها مطلب
 چون در آن انجمن آئی نه و باا مطلب

دیدة طلعت اگر خواب هم آغوشی او
 از رقیبان درش حالت رو یا مطلب

وصال دوست طلب کن ولی بر اصب
 از آن غلام وفای صلیبیا ن گشتم
 بیا برای من اید حق دعائی کن
 بحر غم چه نسرور فقه ام ترا خوانم
 بحال هر که در این دور زندگی بینی
 چه اعتماد داری بر زندگی بارے
 رقیب و غم همه جاسر دچا باشند
 بجد و جهد تو ان یافتن مرادی را
 فیضت ادبار را بگوش دل بشنو

فرو که زارغان را که نصیب نصیب
 که می کشند بیا تو نقشهای صلیب
 و عاگناه نباشد بحال زار غریب
 که عتق ریب بر آرد مرا قریب مجیب
 گهی نسر از نماید زمانه گاه شب
 چرا شتاب کنی از برای قتل رقیب
 یکی امین منت و یکی رفیق صیب
 سخن بجای خود آورده نکته دان لب
 زیان ندیده کس از اتمثال مرد ادیب

<p>زیان خود طلبیم از خلاف حکم طبیب</p>	<p>بطبع سرکش ما گرد اگر آن آید</p>
<p>میز نطق و بیان را میندهی طلعت نذیده تو مگر خطه المبیان خطیب</p>	
<p>بزن بر آتش سودا ایم آب رهی ده تا کنم رو سوی محراب چنان که ز نار مطرب نک منضرب بر آرزو آواز ده چون بونصر فاراب سبب شد تا کنون طغیان عرب که سازد خانه در راه سیلاب مرا تن چون تر از لیفین پرتاب بزن جامی بیاد روی احباب تو اناخبر تو کویارت لارباب فروشد در زمین مانند سیما ب</p>	<p>مراساتی بیک پیمان در باب چه باشم جنت عجم ز انطاق ابرو بر آرزو دانا از دل نشتر عجم تو هم بر رخم عشم ای مطرب جان خزایی ای اوضاع وطن هم وطن دیران و من در موج اشکم مراد دل چون ترا کیسوی پر چین بیا سنگی بزن بر جام اعدا تو آگاهی ز دل یا واقف السر همانا ابروی شاه عجم را</p>
<p>بصبر سپوی پن شکر لبه شده ای طلعت با چون فتح ابواب</p>	
<p>که از گناه فضیلت بود برای صواب دلی ز مهر تو نتوانم این مراست ثواب سخن بیار بزمی که نیست جامی عیاب با حیا طاب کوشش کم ذهاب ایاب تو بخفظ عمل کن چه در حضور و غیاب بسر قاده بهر ای ندیم و شراب</p>	<p>بود امید گنه بیشتر زیم عقاب ز هر چه تو به بتوفیق حق توان کردن چه یار با تو در شتی کند مدارا کن ستم شعار بود شاید گل اندامم کن تو پرده دری چون رقیب فطرت بهار گشت دهبوی تفرج بستان</p>



دلم ز غیر تو خالی است بچو صف حساب که شر خراج گیر در خانمان خراب همیشه بودیم ترا بر وس حساب بر آنچه میدهد آب است ز این پس گلاب	دو چشم پر ز خیال و دو گوش پر ز صدا خواب کن ز شرابم ندیده ساقی اگر تو سایه کنن میشدی مرا بر سر شود ز شرم حضور تو گل غریق عرق
--	--

موافقت بنود یک دلی محو طلعت
شده است یا موافق چه کیمیا نایاب

ردیف تاء

خالی از جلوه او کوچه و بازار می نیست السرانی که در او منزل دل داری نیست با همه رنج و الم راحت و در ماننی نیست در دیاری که در او هیچ فاداری نیست در سه خالی و در می که ه خاری نیست بذل کن کاین سر مارا سر شیاری نیست یک بی عشق رخس میل و گلزاری نیست شع رویش به شب روشن بیداری نیست که جزان عارضه مو یک ز ناری نیست بینت تازی که در ادخفه سهرامی نیست جلوه او دست در آن دار که دیاری نیست در گلستان تو یقین دان گل بخاری نیست گشته خرم ز موافقت دل ازاری نیست بطیبان دگر حاجت اظهار می نیست	بجز آن یار و فادار دگر یاری نیست باد ویران در جا گو بردش سبیل فنا بایدم رفت از آن ستر که از بهر دلم ساربان غم سفر کن که نه جای من دست گشته ز ایمان رخ و کمر سر زلف حبیب ساقیا ساغر ما گیر در او با ده بریز گر چه بیل بچین ناله اش از بهر گل است چشم و لهای خلیق شده آبله بخواب یار بردار دگر برده شود بر تو عیان بچیز دست من بر سر زلفان نگار من مانع وصل است و گرنه شه ما طالب کعبه با خار میخندان خدش کشوری جو که در او رایت عدست بند در عشقی که شود از گنجه دوست دوا
---	--



عاشق آنست که باینک بدش کاری نیست بی شاگونی و تسبیح نی و تازی نیست	عاری از عشق دل با بلامت نشود ربروی گفت بهره ز قد و مش آریست
--	--

رحمت در ساعظ طاعت زخم عشق شرب
زان شرب است که فارغ ز گرفتاری نیست

میل پدل ز گل تعافلت از صیبت دور گل اندر چین تکرار ندارد با در خان آب گل بخاک فشانند دانی اگر مر مر اتو عاشق صادق کینه بکندید های پیمده کم زن ایدل اگر محکمت عقد نمودت	خارجا دیدن و محنت از صیبت نفره زان چمن تسلسل از صیبت در زدن آتش بجز من و آن صیبت صرف نظر کردن تجاہلت از صیبت سوی بیارویمین تمامیت از صیبت دمبدم از خضم دون شزلزل از صیبت
--	---

وقف مو بد نمود و حبس محنت
خانه دل طلعت این نفلت از صیبت

بروی سبزه سمور دن جفا نیست کنی از می توب خشک اوزج از بس و فاذ کس نی پنم هم با نا کند پیکانگی با مانه باغیبه شسندم از ججاز و شور و شهن بوصلت نیز اشک از دیده بارم	بری از سبزه روانم روایت جز این چیزی مرام و مدعایت بجز نامی در عالم از وفا نیست نگار الحی که در چشمش جیا نیست به از عشاق پذیرم نوایت ناری اشکارا چون مرا نیست
---	---

بهر چه آن بگری طلعت بود عشق
و گرنه مایری مالایر سے نیست

مطرح چشم دلم پاکت سپت شماست	مرکز چایار کو منزل فاصد کجاست
-----------------------------	-------------------------------



از افق چرخ جان مهر تو سر می کشد
 نام و ندای وطن در همه جا شد بلند
 ز گس جانش تو بسکه فریب آور است
 من تبائل می دیده و چشم مرا
 خدمت شایان چه شد با همه مردا گلی
 رشته بار یک او درشت تار یک ما
 شیر و پیز و کره سیت لصبب تره
 رقص سبی قامتان با خم ابروی دست
 صبح و نهار و عشا وقت غروب و محرز
 دم بولای وطن چون روی ای موئن
 مرغ فقس آشنا کی رود از خاطرش
 عهد درست و وفا از طرف جد و جد
 رفته بیگبارگی علم و هنر از وطن

هیت ذرات تن سوی تو سر در بوست
 غفلت ایرانیان در وطن جان چرست
 زاهد عصر این زمان دیده اونی جیاست
 آن بعرض ز عرفان چه بر این از جاست
 زاری ما هم ریاست گر چه حکم خداست
 موجب شکر تشنگی لایق بنزار ماست
 می نخر دکشک ما شتری دوق و ماست
 نزد دل افتادگان ما اثر خوش ناماست
 دل بهوای وطن بهجو که و کهر باست
 سر سر کی شتری زانکه وجودش طلاست
 ارزوی ایشان بیل اگر بایست ناماست
 لازمه زندگی است فتح عزائم جد است
 کرده به (زرمن) مکان کف (ایتالیا)

طلعت شوق آوران ایمنه شوخی کن
 مالک هر دو سر خالق ارض و سماست

عالمی محو تماشای ادای من دست
 بخدا اگر بخدا کشف حجابات کنی
 هستی عکس در آینه نه چون هستی است
 نوزیک نقطه کی بچو در اعداد که یک
 سد موبوم و خرافات کش پیش خرد
 کو بر اشکن و مشکن دل ما را که گسان

هر چه باشد بجهان پیر ردای من دست
 دانش و پیش حق هم بخدای من دست
 ما هم یک نه دومی بلکه جدای من دست
 هر عدد کثرت و هر یک بعدای من دست
 کوه امکان پر از آواز و ندای من دست
 میشناسند صدرا که صدای من دست

مهرت در
 هند و تنان

راست بر مشرق نهادی کله فقر و قیامت
طلعت اقلیم جهان پست و گدای من

عزیزترین

ولی بسوی سخن راه اتحالی نیست
میا بخاشه مازانکه خانه خالی نیست
که هر چه منگرم کس در آن حوالی نیست
دمی خواند نشش از گیره ام مجالی نیست
که اب جوی مرا اب جوز لالی نیست
که در بساطت بدش عم از هلالی نیست
که یک کمال در او این از زوالی نیست
جز آنکه تن تقضا در دهم خیالی نیست
جهان تنی ز خلا بوش اتقالی نیست
برای دیدن رویش مرا مجالی نیست

سجخوری چون امر دلا ابالی نیست
بشتر بندنم کاروان عشق آه
حصار دار وجودم چنان گرفت آن یار
بروز نامه ملت گذارشات وطن
مصاف لای نگر چشمه سار ایران را
بشام زلف چه آنماه خود نما دیدم
بگشتم آینه داری دهر را بسنگر
خود او خراب و خود آبا دمیکنم حکیم
گر از رقیب گریزم زمین گریزد یار
بحیرتم که باین چشمهای اشک آگین

خلاف طلعت آزاد و اعطان باهم
کم از خلاف دموکرات و اعدای نیست

عاشق تر از هزار تو چندین هزار نیست
آهو گیر زانکه دل مرا فتر نیست
خوار گلی شدیم که عمو خوار نیست
سیماب را بر تنه هر گز قرار نیست
پسچم تمیزیش شریعت شعاری نیست
چندان جفا نمود که آن را شمار نیست
ما چون کنیم چاره بغیر از فرار نیست

خرم تر از بهار جالت بهار نیست
دارم همیشه دیدن دیدارت آرزو
مارا حکایتی است بدوران آن غریز
دل در کف تو دارم و رفت از لغم قرا
دزوان خانه کن بوطن بسکه دیده ام
از روی ناز با دلم آن چشم فتنه ساز
ایران خراب شد ز تعدی و اعتساف

بیراهترین

گفت خانانه
مردان در مجلس سخن را از ابریت

بامردگان گورو وطن زندگی کن

طلعت مصالح وطنی رفته از میان
در جامش آب صافی و برخوان تنهانت

عم شراب کم از غصه های عالم نیست
شراب کهنه و یار قدیم و گر ناب
ز ره رسیدن و تاین یار نودادون
مباد آنکه تیز از میان برداری
زمار سازی جا و گران نیت رسم
بزیر چرخ کهن گلیفر نمی بینم
سای جان روم انجا ز ما سوی گذرم
رفته تا که تو در چشم جا و ان داری
ببند دل بستی کو بهر کسی شد یار
بگفتم این سخنان را اثر نکرد بدل

ز دست ساقی ممسک شراب بیغم نیست
نکو تراست نونو برای ما کم نیست
نه کار راست که هر کس فنی و محرم نیست
که موی بافته ز بخیری است محکم نیست
که بچو مارد و زلفت بکام او رسم نیست
که از جهان جهان خسته جان در بهم نیست
که راه اصلی من سبب و غلط نیست
نظر آن بجهان نرد خان حکم نیست
بدر بسوز بنجامه که مبرم نیست
جواب داد که عاشق بحرف مرم نیست

بهم نشینی خوابان و نازک اندامان
کسی چه طلعت پدل حویص و معرم نیست

بین بطره پرچ و تاب مشکینت
وبی که مهره سطرخ سطرخ اند
بگو هر آنچه بدل میل گفتگو داری
دلا بزللف وی اشفته دیده خوانی
مستوری است خیالت چنین اشکرا
تو مایل دل غمگین و چشم گریانی

چه میکند بدل عاشقان مسکینت
ساده میرود اندر با طافه زینت
چو رما بفراید خود غشیریت
که عاجز است به بغیرش این سیریت
بیده چون بصدف در برای آذینت
چه حکمت در این رای مصلحت پست

نان شتی

جاده کرم و
که در تهران بود
محکم

رد و بزرگ

خوشتر و خرف
سخت در گفتار

آب

<p>دو اسبه از عدم آید برای تمکینت بخورد و جای نمک لاله داد و نریت سبک سری نکم با هوای سنگینت بگوش ازستم باغبان و گلچینت</p>	<p>تو شاه کشور خنی که صورت ایشیا زمین شوره زتر جرح لبست مکی شکسته ناختم و پهلوان عشقت را طراوتی که در این زندگی نمی بینم</p>
<p>خوشم که خسته و بیمار شده را طلعت بیوی اندک شود یا شمع بالینت</p>	
<p>ز ایشیان دورم و شوقم بنواخواند از تو صیاد کوه اینهمه رخا ندان بینت آرزو مند را کردن پراندن مینت کاین دل خوشند را طاقت شوراندن آتشین است می نیروی سوزاندن غیر فریاد و فغانم بگریزاندن مینت زار و در مانده ام و چاره بدر باندن چون ترا بهره از ما سره بنشانند مینت</p>	<p>ای نفس تنگ مرا جای پرافشاندن باش در بند اسیری که به بند است اسیر باش اسوده که فرسوده دل از کج نفس نشنوم شورش عوفهای هم آوازان اثر از آه ندیدم که بیال و پر من میگردد ز رفیقانم و گویا سبسی بوی گل آمد و دل سوی گلستان کشدم آتش حسرتم از دل نه نشامدی صیاد</p>
<p>طلعت اباد مکن خانه ویران وطنی کس بر بنیان و بقا مرتبه ماندن مینت</p>	
<p>پس حالتم افزوده شد یک گل بچیدم عجب باهنمه سوداگری سودی ندیدم عاقبت از گوشه بام موس گیسر پریدم عجب بر تار موشش جمله را دادم خریدم عجب تا چون غلامان بردش منزل گزیدم عجب</p>	<p>رفتم به بستان تا تر اینم ندیدم عاقبت دادم فریب خود بسی در وعده دیدار تو صیاد دادم افکن مکن آهنگ صید مکن بود آنچه از بازار او سر مایه هستی مرا اندر بیابان طلب جسم نشان روی او</p>



دیدم نذارد حاصلی این آشنائی با کس
در عالم او ارگی با حالت پچارگی
با تار مویش چون بستم بستم از جهان
تا با غمش گشتم قرین شادم که چون ازادگان
حرفی شنیدن یازدن دیگر نذارم ارز
و شب بنام ایند که چون جانانه شد بهر از
است قد در آشیان ز تاجانه سوزان وطن
زان یار شیرین کار من در وقت گفتار
آمد صبا از کوی او آورد بوی موسی او

از جا جان بوالهوس مان بر دیدم عاقبت
دل دادمش بکارگی نمجی خریدم عاقبت
آخر سر پایی از او شستم طیدم عاقبت
از بند عنهای دیگر گیسر جستم عاقبت
تا از لب نوشین او حرفی شنیدم عاقبت
خار غم دنیا و دین از دل کشیدم عاقبت
عقا صفت زین زمان لرزان میدم عاقبت
چو نکاسه حلویان پر شد لوبیدم عاقبت
من همچو مجنون پیر من بر تن دیدم عاقبت

طلعت بدین دستور او مشکت شود کاورد
از عالم بالا ملک داد این نویدم عاقبت

نور چشم من یور جعفر است
شانه میزند زلف خویش را
من که جان و دل دادمش بگو
خسک لب مرار و زو شب نگر
ساقیت با خنوده مرا
زاله جای دهن خورده در چمن
ان جوان مدکو محمد است
آن پسر اگر ز ابل رشت میت
دل بوصل او شاد و خرم است
جای پای وی دیدگان من

عکسار من یار اکبر است
کلبه ام کنون پر ز عنبر است
از چه دل ترا جای دیگر است
لب ز می ترا تا سحر تراست
باده که از تاک خدر است
مرغ نغره زن زان نو اگر است
نام نامیش زیب قدر است
بذل او چو از زعفر است
دیده از رخ بس منور است
تویانشان خاک اندر است

شربت فرزند

ز آفتاب و سر و بلکه بن بر است
 گل بزدوی بید بی بر است
 بسکه اجبسی اندر او در است
 و از سبندان اندر آوز است
 مهر و شورشان در دل سر است
 کاین مثال نسیم او چه اخگر است
 دل که گویا خود کپوتر است
 لاله از منظر رشک ساغر است
 دلر با تری کی میسر است
 زلف بر رخسار دو دمجهر است
 هم بر زم دل میر لشکر است

قامش سسی چهره اش سلی
 یک فلور بدین رنگ و بو مجو
 کار و بار دل گشته چون وطن
 هر زمان برون میر و وز راه
 سینہ پر شر دیده اشگبار
 عشق را بدل چون نمان کنش
 مرده وصال دادومی طبع
 ز ابر اشکبار در میان تیغ
 در خاک و چین غیر ترک من
 ماه عارضش شمع اجبسن
 او بزم جان شایه است و بس

شهره شد عشق طلعت عاقبت
 بگه مایل آن سمنبر است

رویف نام

عمره جان ستانی می شود بدل بسیار
 کند سیر گلشن گلشن لاله از عیب
 هر زمان یکی چرا چشم ای نگار اشکبار
 ز اندوخته ناله دلم پی و از نسیم باه بار
 میرد عموهای تو از دل خرین اختیار
 برگ گل باد میرد میرد و بدل نوک خار
 کنی راز من لی ایامه بخدا اشکار عیب

عطره مشکبار یار روزگار ما کرده بار
 تا دم گشته مایل لاله عارض غنچه دهنی
 بی سبب یازم چین از من رخ کن نمان
 یک چیمت قد بن صالفا تختم در کربن مصعب
 میدیر من تو بوی یوسف گشته من
 ای صبا گو به بیدان یک گل بشما و فانکند
 عاشق کفکوی تو گستم ای صنم باز کن لبی

<p>چاره در دمانای تو طبیب در دلی دوا ای پسرخیز ما عاشق قلانی شدی چرا صفحه دل دوستان نام تو برادلفت کرده اند فتظر بر سر بهی شاید نگهی بر من افکند قامت یارم از عدم زد قدم چو بر عرصه جو مدعی سرزنش با میکند اگر در عشق نگار</p>	<p>از حسرت حزن پای ناز من بر مدار عبث ترست این زمان شوی نزد همایان شتر عبث که دل مردم در گریختند نشد پیرار عبث بار من رفت و می کشم در شش این عبث نشود جلوه کردگر سر دوزخس جو بیار عبث گو کلنج که شد سعی تو در این کار و بار عبث</p>
<p>تو اگر یار طلقی از برش جدا گشته چرا بی تو شد روز من سیه کرده مرا بقرار عبث</p>	
<p>دو قم بببانه گشته باعث فریاد من و فغان بلیل بی مهری یار با من زار روزم شده تار تار ز لطفش ای مرغ شگنج دام گیسو بردی دل من تبارک الهه</p>	<p>شوقم بترانه گشته باعث بر یک لببانه گشته باعث استاد زمانه گشته باعث در آه شبانه گشته باعث این شهوت دانه گشته باعث تا قد چمانه گشته باعث</p>
<p>صنایزه آرزوی طلعت مخمور یگانه گشته باعث</p>	
<p>حال نهادی بسکل نای مثلث حالت دل در میان زلف چلیپا دی بر میدم ز شکل شیخ چه دیدم ساقیم اور پیاله های صبوحی پهن و درازی و ته سه بعد ما کن</p>	<p>چهر تو دارد کنون غرای مثلث یا دری است و کلیسای مثلث نوته بر سر در برش روی مثلث تا که نبوشم باحتای مثلث تا برهی از غم غمای مثلث</p>

<p>شدیر و جشن و افشای مثلث کوکت بختم در اثر دای مثلث هست نماینده لوای مثلث</p>	<p>راه مجتم مثلثات فلک زود گشته نمان از ستارگی و شام هر که میان من و نگار نشیند</p>
<p>طلعت اگر هست و چار جوی نمودی لب نگشودی بحسب فثای مثلث</p>	
<p>ردیفیم</p>	
<p>که بجزان صبر ما را کرده تاراج ترا دل صید صید باز در آج منم اندر هوای وصل محتاج که بینم که خدانی خانه چون حاج بگنجان بر کس کوی تو لیلاج کسی را کوه و چشمش شد بره کاج نمودی روز ما را چون شب و آج که از شاهان سر اسر برده باج</p>	<p>مذروی گفت با سردی سرین عاج دل مرغ شب آویزد و زلفت تو ز استغای خود گردیده مغرور همی روی ترا جویم شب و روز گس ران از سر خوان تو خیر و بدین شوکت ندانم کی کنی یاد ندانم با که گویم کز تفت فل که از اظاف تو کوس شهی زد</p>
<p>بته طلعت سر اندر پای آماه که پایش بر سر عاشق به از تاج</p>	
<p>ردیف جاه</p>	
<p>کز قول بو علی است پنخوارگان مباح پن اشک چشم و آه دل از نینه آج در راه دل که هیچ نباشد در اصلاح که در محاق و گاه در ابر نیه اجاح</p>	<p>ساقی بیار یکدسته جامی علی الصبح دائم ز درد دمای نمانم در آخ ای شاه دل شکار کند افکنی کن از آنفعال بدر و بملی شده است مع</p>

<p>ایرانیان با رسیان مقیم هسند بعد از هزار و سیصد و چهل پنج سال شد باران رحمت آمد و باد سحر و زنی بد در باغ دل گلی است که در رنگ و بو</p>	<p>پیوند دوستی بد رستی کن از بنجاح ظاهر ز عدل شاهر صراحت فلاح زان اب و خاک آتشم افتاد در خاج با طبلان بگ دل و پیکر و کند لکاح</p>
---	---

<p>طلعت دوباره گشت جوان با در وطن عقدی ز بحر طبع بیار از پی و شاح</p>

ردیف جا

<p>بد آستان من روزگار این تاریخ فلک بکزک غم جسم من کند تشریح اگر نجات بیایم ز هر تان عنایت شرات ساقی و مضراب مطربان با ایسر رنگ فدا طون خم گرد و نم چه غافل است گز این بنده ارادتش نظر بعلم ارو پائیان ندارد شیخ چه انجانده پچارگان زند آتش</p>	<p>بین دازره انصاف بگذر از تو بخ چو صبح چاره نذارم از ان کم تبریح روم بمصر و حبک یا یکوشه و از شیخ خراب کرده و گیاره میکند از شیخ بز عفرانی رنگ و بصورت زرنیخ طناب حنمه خود را نکونکو بد شیخ هنوز از پی مساکن تیرا شد شیخ برای کرده نانی که میکند لطنیخ</p>
---	---

فردوسی
دهر بصره

<p>بغیر خاریا در و محل طلعت بار مگر ز تربیت باغبان نشود شیخ</p>

ردیف دل

<p>معشوقه زش سومه رخسار نشانداد میداد سبک ساقی مامی بحر بفان چون بوسه زدم بر لب آن یار وفاداد</p>	<p>عاشق سبکی لحظه ز کف نقد روان داد بر عاشق سحاره خود رطل گران داد افزود مرا آتعم که آب حیوان داد</p>
---	---

از خازن پاک
شدن



آن آب دهان داده نشان آب حاتم
 در چاه ز بخدانش اگر دل ز کف افتد
 ببل سخن در بر گل ناله کند باز
 این خاتم دل در کف صد اهرمن افتاد
 ساقی فلک قسم از جام بلا کرد
 ششم چه خیالی زد و چشمان غواش
 گر گذردم ساقی و قصد لبش آرم
 دیشب طرب بگیر صبا از سر زلفش
 در وقت سحر دلبرم از در بگرد آمد

وان سبه خطش خبر از باغ خان داد
 دیگر کبسی زو نتوان نام و نشان داد
 این ناله او آگهی از درد نهان داد
 تا نیکه بر این ملک جم و دور زمان داد
 جز آن طلبیدن نه پسند و بهمان داد
 ابروش و صد تیر بقلب گران داد
 خواهد زد و یاقوت مرا قوت جان داد
 آورد نسیمی خوش و تیری بجان داد
 نوعی که تو گوئی یقین مرده روان داد

بدبسته ز بچیز فراق ایندل طلعت
 آزادی او اول ماه رمضان داد

گفتم که یکدم از غمت راحت نصیب باشد
 گفتم بوصلت کی رسم ای یار بنه و وفا
 گفتم بچو نگاه جان روزی بظاہر اندری
 گفتم حال جانقر باشد که بنامی بما
 گفتم که ای آرام دل من سقارم ز آرز
 گفتم بین محرومیم کز اشک افتادم ہم
 گفتم که اندر عاشقی کارم بر سوالی کشد
 گفتم که در راه طلب جان عزیز آمد بیک

گفتار واجب راحتی ممکن در این دنیا نشد
 گفتا که با مانی ولی چشم دلت نمائند
 گفتا که نور دیده بر دیده پیکد نشد
 گفتا که قمار منی خالی دلت از ما نشد
 گفتا که جایابی مرا کاین جا دویتر احاشد
 گفتا نیاید در کسب با عرقه در دریا نشد
 گفتا سخا نند عاشقش گر عاشقی رسوا نشد
 گفتا جز این چیز دیگر محبوب آن یکتا نشد

گفتم خیالت مونس طلعت بودش باجر
 گفتا که وایمق آن بود کوفارغ از عذرا نشد



عقد مشکل دل جز تو کسی وان کند
 دختر باله کوی پیر شوهر دارد
 منع مجنون مکن ای عاشق و سرکن سخنی
 بهر حیرانی و بد بختی ای بسا و وطن
 پسر بدسیری را که پدر خوانده حسن
 پادشاه فریه و گردیده رعبت لاغر
 موش بسیار در انبار چه اگر به بست
 پاس این کله سگک لاس ندارد که

هم مگر تا بمقرا عور را جا بکنند
 دل بما درند بدروسوی با بکنند
 ز عشق نسلی که جز او هیچ تما بکنند
 چاره آنجنین و مجلس شور می بکنند
 بهشته اسمی که با کشف مستی بکنند
 از چه اندیشه عدو خوان تو یغما بکنند
 خویشتن را یکی موش مهب بکنند
 کله را اگر ک بر دهنبد دعوا بکنند

واقف از حال پریشانی طلعت نشود
 هر که ز خیر سر زلف تو پیدا کند

نهفته عشق من از ناله شبانه عیان شد
 بسی عجب که چه خوابان خاطر گشتم
 کنی بوعده گرم شاد بر خلاف چرانی
 ندیده که چنان پتو عمر میگذرازم
 مدام بر سر هر بگذر نشان تو جویم
 جواب نامه ما دیر دیر میآرد

کشیده قائم از بار غم بان گمان شد
 بهار شادیم از یوفانی تو خزان شد
 در انتظار و حالت روان ز جسم دان شد
 هزار بیجو می جان شمار چون تو جوان شد
 نه آمدی تو دنی فحشه مراد و زان شد
 روان کوی تو هر قاصدیکه از بهر ان شد

مسافر می که کبوت مکان گزید طلعت
 بسان برگ رزان رنگ و بی باد قرآن شد

بهار آمد و هنگام باغ و صحرا شد
 جهان پر جوان گشت و قیس اندر دست
 کنون تمامی ذرات ممکنات از عشق

چمن مکان هزاران مست شیدا شد
 فکار مانده و مجنون روی لیدا شد
 چه دامقند که محو عذار عذر اشد



فضای باغ پُر آمد ز ناله مرغان
 به پیش اهل نظر هر شجر انا الله گوی
 عزیز مصر در احسب بوصول تن در دوا
 تمام شیوه معشوق دلربایی بود
 برفت از تن فرما دجان شیرینش
 بشامگاه عدم گشت شمع او روشن
 ز بحر عشق چه نوشید قطره لبس
 گذار محمل لبلا بجا ک تو به فتاد
 کسی که جام محبت حشید از کف او
 ز یوفانی ایام کشته گشت شنی

وصال و پس بر آیین ماه سیما شد
 بین که نور رخسار نخل موسی شد
 بر آسمان حقیقت رخ زلیخا شد
 که تیر غمزه او ناله ک دل ناستد
 برای خاطر شیرین ترین خار شد
 که ماسوی همه پروانه وار پیدا شد
 هزار ناله بر آورد و بی سر و پا شد
 بداد جان چو جواب سلام اصفنا شد
 بکام او همه تلخی دمسگر حلوا شد
 که زنده از نفس جان صد سیما شد

پس از هزار دگر رسید است سی چهار
 که رفت از دل طلعت دومی و یکتا شد

بر این دهر فانی ز لاد دل بند
 کسی را که پرورد خود می کشد
 به کجوی نیز ز دسرای دورنگ
 بهی گریم و گویم از درد و غم
 بهار است و گل گرید اندر چمن
 خدا یا تو باران رحمت فرست
 گرم دار ما را گرم کن عیسم

که آیند گانش برون می روند
 بزحمت دگر باره بارش کشند
 که آرد ز هر سو به بنکان گزند
 که ای دیده بر بجز یاران مخند
 که گردون کند رایت کین بند
 بخوبان و پاکان دل مستمند
 مصون دار و محروس از هر گزند

از آن کیسوی تاب دار جیبک
 شد امروز طلعت اسیر گنبد



در وصف محبوب

بود عجب در دل یاران طری پیداشد که مرا و را خلف مستعجبی پیداشد کت ز الطاف شیشه لقبی پیداشد زد و استاره بیگ مه زنبی پیداشد ملک دل را چو تو سلطان نشی پیداشد سوی وی من که کوحی طلبی پیداشد لطف او را بهانه سببی پیداشد هر کسیر اسیر تا کی عنشی پیداشد در دل و جان خود ان لبی پیداشد بیشتر باز دمان از وحی پیداشد	روی زیبای ترا خال لبی پیداشد نام ایام تلو فخر کند باب فکاشد داده سلطان بتو فرمان لقبش دم زان طره زلف بد نبال دو چشمت گوئی طمع از دیدن رویت بریدم ز وطن صولت السلطنه آن عدل قرین دایرین زد بر ابرو زنی عفت عدوگر گری حاصل از تاگ محبت کند نادان می تا دو عاگویی تو گشتم با عدم عدو در خسارند ز کیناک و بتسیر یا کد چا
--	---

طلعت آنرا که هر روز طلعت میکردی پنجه در بر ما نیمه نشی پیداشد	
--	--

جز از حالت ما نرزد سمشا بود و نبود محود مات از ارشور و نوا بود و نبود باشد اینها بعلط گو خند ابود و نبود کرده بود این همه در فقر و فنا بود و نبود می نبودی ز دل زنگ دا بود و نبود	اندکی روی شما جانب ما بود و نبود شرف و عجب وطن از نغمه مرغان چین در عجم اسیر هم تحت کین نزد کین پنجه در پنجه هم گز نشیر از یک جیتی صافی با ده گراز تربیت ساقی ما
---	--

در حراش سبزی جلوه گران هر و روان طلعت اینسان ز پیش سپر و پا بود و نبود	
---	--

پیچ ما خوانده الف با بکلامی نرسد	پیچ کس سپد و حق بقامی نرسد
----------------------------------	----------------------------

<p>تا که مرغی نگشاید پر خود جانب اوج و آنه خال لبش دیدم و دام سر زلف گر نباشد میان قاصد ما باد صبا ایند عا در حق ساقی کم از باد و دید من ساقی دومی و مطرب و مشوق خوشم</p>	<p>خود عیانت که هرگز لب بامی نرسد یارب این مرغ دلم پاشش بدامی نرسد سوی ما بوی دویی بانگ سلامی نرسد در دود و در دوش بجان دل مجامی نرسد تا زمانی که ز در زلف خامی نرسد</p>
---	--

<p>بست رنجوری طلعت همه از خوردن غم غمش این بس که جوانی ز سلامی نرسد</p>	
--	--

<p>بفته فی صفت اینک نوا خواهیم کرد گفت رندی که اگر آن صنم هرزه در آ گفتم عناق شود صید کبوتر هرگز باز گفتم طمع خام خیالی است محال دی بیازار بگردار عروسان لوند لوطیان چون بخلط کفش مراد ز دیدند</p>	<p>کوش گردون کر از این بانگ صد خواهیم کرد پیغم اورا بر شش جا بیک جا خواهیم کرد گفت عناق چه عجب صید هم خواهیم کرد گفت خامش که آویز ترا خواهیم کرد سگوه میگردن آن من بسا خواهیم کرد بعد از این کار کذا کسیه بسا خواهیم کرد</p>
---	---

<p>سینه بر پشت تو مالند چه طلعت گونی دین دیرینه خود نیز ادا خواهیم کرد</p>	
---	--

<p>ایمان ز کفر و زلف تو بر باد میرود دور از دیده گشتی و نزدیکتر بدل مشور این لطیفه و من بر خلاف آن بر پیر و هرگز گزری گونی ای صنم از دیده دور منزلت نزدیک بردلی هرگز گنجان مبر که رود مهرت از دلم</p>	<p>ایمان نه بلکه هر چه مرا باد میبرد شیرین کجا خاطر فرما دمیبرد کان کس که شد ز دیدیم از یاد میبرد گیر و ز یا شیش ز میلا دمیبرد بر هر دو از تو داد که بیداد میبرد جز مهر عارضت همه از یاد میبرد</p>
--	---



اید دست من نیم تو منی گرز نم رنگی	کاذم دمت ز شتر قصا د میرود
جانم بسی ز بهستی تو میشو قوی	جسم ز بودن تو ز بسیا د میرود

صید می طلعت از تو زد امش را گنی
با پای خویش از پی صیاد میرود

خیر در خانه احسان تو گمراهی کرد هر که او جا بر کوی تو شناخته کرد نیست گنجی مگر از عارض گندم گوش باد لم زلف چلیپای تو دانی که چه کرد هر چه نزدیک شدم آنگه و نبر شد باز شد چشم من ای دزد و عمل باز برو عزم ثابت بدل بود الهوسان راسخ نیست گشته در کار کفیل آنکه با معان نظر وطن و خانه و همسایه و ابتاد وطن بس خرابی که من از خانه فروشان دیدم	واقفان ره انصاف تر از راهی کرد در شناسانی تو ترک دل آگاهی کرد فکر شور و هوسش رنگ مرا کاهی کرد آنچه قلاب ستم باد هین ما بهی کرد رشته نجات من افسوس کوتاهی کرد هستم باز بر این قافله به سر راهی کرد کار گیساهه بغزم این دل من باهی کرد کی نظر بر سخن باطل افواهی کرد ایمن از تربیت رای رضاشاهی کرد شد خریدار و دلم میل و طمخواهی کرد
---	---

هر که در باره طلعت بگمانی افتاد
بیقین سوی ریامیل ز لنتی کرد

از طبل این باغ هسنریا د بگیرد در اول نوروز و بهار از چه بندد ام ای حسره دلداده شیرین برقیان ای ملت پچاره آواره زبیداد از احمد محمود و لقی قاسم و جعفر	گر گل نبود بوی گل از باد بگیرد باران بخداد امن صفتا بگیرد بر گوهر از تلخی فسر تا د بگیرد از داغ و وطن خود علم داد بگیرد این ماست ببندد جلو باد بگیرد
---	--

این چیه همسی از لاله ترسد نه ز لولو بچد بعروس گل اگر زاغ چه بلبل مادر بدری خون جگری بشود باز ببیند و غل با زنی نژاد و ز دستش ما طاقت افسانه منسوده نداریم	بازش ز شگنج غم او شاد بگیرد ز نهار عروس از برد اما بگیرد این رنگ نواز رنگ سقید بگیرد خود مهره حسه یفانه ز نژاد بگیرد راه سخن واعظ معتمد بگیرد
---	---

از علم و هنر طلعت اگر کرده اشارت
نقش قلم مانی و هبند بگیرد

به پیش گل بصیبت بلبل از خروش نمیزد نیامدی ز خرابات کس بجانه بتا تاریکی تار ز حمله مطرب مذاشت ساقی اگر قصه دلربایی من بنودی ارتوش بان گرگ خویش میشنید زخم ابرویت ارچشم دل ترسیدی سناختی قلم از سر قدم بدانامی کسی ز قاعده ایران مذاشتی فریاد بنودی ارچه تو گندم نمابا زاری نمبته بود در این عهد اگر در دانش	ز خار خار چه دیک گلاب جوش نمیزد اگر نه ساقی ما بانگ نوش نوش نمیزد ز راه بیغرضی بهر بیسج گوش نمیزد خلل زباده عشقش بجان هوش نمیزد ویا که گریه دم از همسری هوش نمیزد مهابت تو شیخون ملک گوش نمیزد پی سکندرو دارا و داریوش نمیزد بتا زیانه بیداد اگر نه اوش نمیزد کسی قدم دردگان جوش نمیزد ره اینچنین بجهان یک خلوش نمیزد
---	--

مذاشت طاقت شام فراق اگر طلعت
بطره تو گمی دست خود بدوش نمیزد

رخ رنگین تو یک گل ندارد بخوشد ساقیابی می دل ما	مجن آیین تو بسبب ندارد می بی شیشه هم قفل ندارد
---	---

پس از گل جان سبیل نظر کن
 نکلند از زلف مشکین سایه برود
 لب و دندان تو از خوردن پان
 گراز بابل هزار افزونگر آید

که رنگ و بوی آن خاکل ندارد
 چه نو گل سایه از سبیل ندارد
 بخون رنگست این تبیل ندارد
 بمیدان چون تو گیت تبیل ندارد

بجوی یار دیدم عاشقان را
 چه طلعت عاشقی دل مل ندازد

پر نوبیل نوروز بر کرد
 پس از سالی گذشت از برج ماهی
 درخت از شسته و شلوار رنگین
 بعد شاه داد استان ایران
 رضا راعی العباد کشور جسم
 الاله لاله عجمی و شب بو
 تو گوئی چیده از دست طبیعت
 چو این عید از نیاکان قدست
 چه بیل هفت گل شد در گلستان
 بسند آمد ز ایران مبلی گرم
 مبارک جشن نوروزی گل باد
 جهان فرم شد از اقبال نوروز
 ز برگ اینک درختان زره فبا
 برستان آبی مالا مال بسگر
 همی آواز مرغان خوش الحان

روانشد بیضه افکن ز انگ برد
 بره گیر آمد آن شاه جهان گرد
 بدل کرده بسبزی جامه زرد
 همیدون تازه شد دیباچه
 که در زد و گرگ و طرار است از او طرد
 برنگ و بو مرا پشوشی آورد
 ز خنجر کرد بیل مهره زرد
 مبارکباد و عجم را از زن و مرد
 چو امن باشم از جانان خود فرد
 از آن شد ناله های طویان سرد
 که بیل از دل پروان برد گرد
 به او با حسن ان تا کرده ناورد
 نماید صفت داودی از سر
 زمین از نبات و عجم از عود
 طرب آرد چه آرد در گلوه عنبر

زره

سگر داندن آواز
 در گهو



ورزش

خالص

از این آهنگ آمد در دل آهنگ		که نه دازمی نباشم فی زوی	
بیاران آشنایهای طلعت چه میل با گل آمد ساده و صرد			
بزم ما گلشن و چشم همگی روشن شد تا که چشم دل ما قنول ایر از اید بنده دیده دیدار پرستم که مرا صبر ما کرد عجب ایندل حسرت منزل من ندارم سپری بوند گمرازان المان سان دهد انگونه دو چشمش فرمان زلف بندوش که از دوشش بر باد بروش در شب دوش که نامش شب یا ودال است		چاکر اقبال با گشت و ظفر نو سپید شد سینه شد چاک و براه نظرش رزون شد شادمان ساخته و نادوی مستحسن شد تا که سرشار ز جام می مرد فکن شد کز نگاهش خور و خواب و دل دین ازین شد بیا مژه تا دل بردش این فن شد تا رتا آیر و پلان دل مردوزن شد آیم از سینه باه فلکی حسره من شد	
طلعت این رشته کسی نبسته گردن که همی خود روانت ز پی وصل روان از تن شد			
شاید دعوی ما را نگرید شور عشاق حجازی و حصار بید بدمرده دیدار با گو بقشاق شه ملک عجم		نزد خورشید سهارا نگرید همه خواندیم نوارا نگرید ما ترف امروز نوارا نگرید قنول حضرت شارا نگرید	
کار طلعت بنظام است امروز ای همان کار خندارا نگرید			
اینخوش انخلوت که غیر می در میان مان بود اونمان با و ما پنهان او او آتش کار		بلکه نقشی در وجود جسم و جان مان بود پیچ کس واقف ز اسرار زان مان بود	

ایچنین مرغی که اندر چار دیوار نفس
 ظن ما دام چه در اصل عقاید محکم است
 ایمدان دستگاہی کس در این ایوان در
 واعظان خود نامراد و روضه خوانها بیو
 اشک ماگر در روان بر یاد ان نوشین با
 این بیان ایران جو لاله گاه شیران تراست
 منغان در خواب غفلت مفسان تیاشم
 گشت پر از خاک ایران چشم بد خواه وطن
 عرض سینه طول باز و خالی از علم و هنر
 یگ سیاست کاروان کجا لم حیض و لفاک
 با جانی ناتوانی بنده ایم و زنده ایم
 در دستمانی دانش نرد دستا دست
 چون که از روزش که تعلیم زور آمد پدید
 کله دیا کج و بیج و کله ماییم و پوچ
 برگها خوردیم از تنبول هندستان و بیج
 خان کستان بد او با شوکت و ستان شکوه
 در نمایشگاه افغان هر چه ما کردیم سیر

کرده ایستاد او هم آشیان ما بنود
 سابق و لاحق ولی مربوطشان ما بنود
 با عدالت خانه نوشیر و ان ما بنود
 بهر این ویرانه بگفتن روضه خوان ما بنود
 در وطن چون وی بتن نوشین روان ما بنود
 هرگز اینر قمار ننگین در گمان ما بنود
 لایق عزت و شرف قدح کمان ما بنود
 سرمه شایسته تر در اصفهان ما بنود
 مسرفی در بهیکل لاش کلان ما بنود
 ز این دو دیگر در میان هر استخوان ما بنود
 حاصلی در زندگانی جز زیان ما بنود
 جز زبان پز بانی درد مان ما بنود
 غیر خواب و خور هنر در پهلوان ما بنود
 خردلی غم در دل شید شهبان ما بنود
 رنگ ثابت چون چادر برک پان ما بنود
 یک درینز دایخان خانی چه خان ما بنود
 در دلیری کس بهال آن پان ما بنود

ما خود ای طلعت برد بایست یا ان کردیم باز
 در نه کردون در پی سود و زیان ما بنود

دل بجران و طغم خون شد و سر بند نداد
 خاطر خسته هوس جز سوس کلفت نداد

یار پیمان شکم خود سب پیونند ارد
 بی گل روی تو چارم و بی تمذ بابت



سایه سان گفت زنی تاکی و ما چند دوانی
 از چه معموره دل مرکز خوبان جهان شد
 با تیکوب نظر همت ای اختر تابان
 دل مجر صفتم عود در او آه و مادوم
 نگرد خال سیه ماسوی مصنوعی حالت
 هر که با بازوی قدرت نگر در جانب همت
 متعقد نتواند که به بسم یار به بیند
 خون خورد مرد وطن بر سر و سر آیران
 طلعت آسان گذران در زمانه که مانی

گفتم از پی دوست تاکی و تا چند ندارد
 این چه شریست که بر گز درو در بند ندارد
 عاشق وصل طلب بیخ و رص بند ندارد
 عود سوزت به از این صندل و آتش ندارد
 کس در گرفت دیدار شکر خند ندارد
 نزد آن تیغ دو ابرو بسر و فند ندارد
 کیز زمان با تو مر از ان دل خور بند ندارد
 خون خونین جگر ان عاشق داد ندارد
 کوز دست ایچر رود رفته و مانند ندارد

سحر که سر فلک جوهر زیر شمشیر زد
 عروس پرده شب شد بر نلقاب گل
 گرفت خون شفق در عروق این لعل
 بیزخک حرون بسته زنگ زرین را
 سپهر دون که خورد خون چه دید بهر مش
 علی الصباح که نقاش این نگارستان
 شد از نظر چه ملاحظه کنکشان پنهان
 من از خار شب دوش سرگران بودم
 ز جای جستم و جستم نشانی از پس در
 که باز کن در اگر مرا خریداری
 چه در گشت دم و آمد ز خود برون رفتم
 بکام خشک و بچشم ترم ترخم کرد

بواژ گونه طلق نقش بیضه زر زد
 نثار خود بقفا برد و از افق مهر زد
 برای تصفیه فضا و چرخ شتر زد
 چه رایض قلبی زین بهشت اشقر زد
 برسم کینه گناشش بینه خنجر زد
 میان دایره بر نقطه رنگ احمر زد
 نشان صفر حاش بش بزیر مسطر زد
 که دلربای من آهسته حلقه برد زد
 که کیستی بچوایم شهر ریحان بر زد
 فسردوغ مشرتیت دم بعد اکبر زد
 ز جلوه که به بنیام اندر آذر زد
 برویم آب همانا ز آب کو شتر زد

ز شوق آن قد و قامت قیامتی دیدم
هر آنشی که رخس دید شد گدای درش
چلویم آنکه نبودم من آنکه او بود
چنان گیسیم خوش بر شام جان آمد

که خاطر ره آشوب شور محشر زد
ز تحت شد بز من پشت با افسر زد
بدار بستیم آتش زبانه گیسر زد
که طعنه بر عیقات کلاب عیبر زد

گشاد باد صبا کتاب گل مین
چه واعظان حقیقت قدم به منبر زد

بغیرت که بیل زد دست گلچینان
نه بی رقیب بود یار و نه گلی بی خار
افول کو کبالت تم بند گمان هرگز
چه ماجراست نگویم ترا سخن کوتاه
حدود حرف مرا در میان سرگرمی
مرا رساند بخلوت سر او خوش منبشت
خمار گفست بسا قی پی خمار شکن
گرفت ساز طرب را بدینوازی من
من خراب چه ویرانه که در ایران
بدید یار گرامی چه اضطراب مرا
بهاره مرغ دلم در هوای خال لبش
منو دروغ عم آن فاعل علی الاطلاق
در آینه نای کی مطرب مقام آموز
غم هزار کی شد ز بانگ نوا نشویش
دو چشم صفت شکست بسته خیل مژگان

زبال و پر بر سر گل نقاب و افسر زد
بیاید این دم الفت بسیار دیگر زد
که سا هری بی یافت شگون در آخر زد
که پایگاه جلالم ز شسته فسر اثر زد
سر در بر سر در او خان بگلر زد
کله کلند و قبا بهشت و لساغز زد
که فلک بحر عم در گناه سنگر زد
بنغمه طرز سپایان و شور شوهر زد
ز بر شکاف دلم صد نواد تندر زد
به پیقراری من طعنه با دست خنجر زد
ز سبکه گشت طلیان دانه آسین خنجر زد
به نصیب عین رقیبم علامت جبر زد
ستا نهاد و نوالی بطرز خسته زد
صلا بعیش و شاق نندیم و نوکر زد
دو ابرویش دمه بر زد و اشقیار زد

سجود رتبه

چینه دان مرغ



خلیلم اوست بقربان او دل و جانم
 کشد بجانب خود بعد از این دلم ز نهاد
 ستاره میترم هم ستاره میبرم
 مرا بگیر جسمم و وطن پرستیدن
 معاشش اگر نبود چون ره معاوروم
 پس از سماع نشاط از زمان بدو گفتم
 از این سؤال بر آسفت و در تعجب شد

نه آنکه دشمنه بجهنوم پورا ما جز زد
 کند زلف بگردن مثال چنبر زد
 رخم در آبله مانا که دت اصغر زد
 پلیس زد که بعفوم قلم کشته زد
 وطن فروشش قدم در بساط کا زد
 چه شد که پر تو همت ت بجان مضطر زد
 جواب داد و لب اندر مذاق شکر زد

که هست روز خدی را ز چه بعیتم تو ام
 بنی بحیسم حلی دست بر کمر بر زد

بیا و ختم غدیرم بیا رخشم ساقی
 ندیم صکر طلب چون ندید صبر آنجا
 براه مکّه بنی مست که زد بنام علی
 علی بدست گرفت و صد از دایم دم
 نه از هوا بولای علی رسول خدا
 بند شد بجهار شتر چه بر مبر
 بشهر علم بنی هان بحسنه علی در کو
 بزود علم خرفیش همیشه آمد مات
 بخاک مغر که دایم باب آتشبار
 بنازم آن ید و آن بازوی ید الهی
 فدای جان بنی کرد جان خود کاشب
 بتان شکست و حسان بست بر درید برید

که عشق شاه ولایت بدل بر امر زد
 قدم بمصر و یا جانب سقوط شد زد
 بهی ندای معاشر رسول اطهر زد
 که این علیست وصی با صدی ابر زد
 فسانه زد که به بیلیغ امر داور زد
 زبان بنام که باب سپهر و شبر زد
 علوم وی خط بطلان بر زد و سار زد
 بهره بند ستمار اقلب شد زد
 بحر من خصما تند باد صحر زد
 که تیغ تیز بسا قور عمر و وعشر زد
 سر از ارادت او بر سر از برتر زد
 ز مشرکان دل و سر بر عدو پیکر زد

گناہکاری طلعت مگر عتد حق
 که دم بدح شستی چون علی آصفه زرد

دیده از دیدن روی تو متور میشد
 کاشش پرگشته دماغ از تو معطر میشد
 دوش نامت بزبان بسکه مکر میشد
 گر چنین بود جهان زود میسخر میشد
 خوابم ای کاشش در این باب معبر میشد
 نام من باد و صدویازده نمبر میشد
 قد و بجوی تو در دیده مصور میشد
 آسمان تار و زمین ز اشک لهر تر میشد
 بزبان ذکر و فای تو موحش تر میشد
 شد زمانی که دل از غصه مکر میشد

کاشکی وصل تو ام زود میتر میشد
 ای گل کاشن خوبی که شکستی بوفا
 خواستم تا تو زنجی شدم از زرم برون
 کفر و اسلام بعشق تو مرا برد و کیست
 بیشتر دیدن روی تو بخواهست خیا
 چه زیان داشت اگر بر در کاشانه دل
 دی چو بر سر روان بر لب جو میدیدم
 نامه داوم کف قاصد و از آه دلم
 خواستم شرح جهای تو مقدم نشود
 ای خود از سخت رفته اثر لاف مز

گر منی بود امید کرمش پرده گشا
 طلعت این جو صده تنگی دور بر میشد

هبوا و هبوس آنچه تو گویی نکنند
 که بعینک دل ما مرتبه جوئی نکنند
 خم ستمی در تو عیب چونکه سبوی نکنند
 هوس روی گلی را که تو بویی نکنند
 کس چنین جامه بنا کرده شبوی نکنند
 میل بچو تو گر بشن قافیه گوئی نکنند
 ز این سعادت بتور و بسکه دوری نکنند

یار من هر چه کند جز به نگوئی نکنند
 بنده تمت آن مشرف صاحب نظرم
 آنکه پیمان کش کوزه و جاست قدح
 عجبی نیست که در عالم غیرت دل ما
 تسلیت بخشش دل ماست همین صبر امید
 چون مبدحش نکنی قصد مراعات نظیر
 تو کلینه زن مقصود و مرام دگری



گرچه خود مالک این منبع و جوی کنند	تشنه وصلی و با تکی چشم آب برخ
-----------------------------------	-------------------------------

کابلی یار سفر طلعت دیوانه منش	تا بهمراهی او در تک و پوی کنند
-------------------------------	--------------------------------

دارهوتیت بر زن ندارد جز لقب عارف روشن ندارد کز شفت شک رسفتن ندارد کس در بکسوت سوزن ندارد کاری بکار جو زن ندارد چون صحبت شب گفتن ندارد دیگر مجال خفتن ندارد کاین راه رفته حسین ندارد گل در در زنگی رسفتن ندارد سرسوی نفس نوتسن ندارد زایان ندیده ژر من ندارد جز پهلوی کس جوشن ندارد طرار و شیخ و برزن ندارد از ظلم و طغیان شیون ندارد	کاخ محبت روزن ندارد آنجا که سر ز برق محبتی در گوهر دین کامل بعیتیم سوی حرم بین احرامی ترا سحری که دارد حشمتان مستش حرف شب و دشس آمد فراموش از بس خیالت در دیده پر شد راه خرابات از کس نجویم باغ وطن جوای باغبانان آهسته گایر متاض ز ایض چون فتنه ساز صنعت گر ما در خورد شیر و شمشیر ایران بلدان ایران شد رشک تبار در عدل و دادش من که بگیتن
---	--

طلعت کبوی جانانه همه گز	
-------------------------	--

بیم از سگان هموزن ندارد	
-------------------------	--

دائم هر اسان در کوشاند من کی تو اتم گراو تو اند	این جذب ما را آن سود و اند روز جدائی در برد بارے
--	---



ز ابروی آفرین بر وجه احسن
 خورشید عالم سر زد که چشمم
 در آب چشمم قدش نماید
 ای بی ادب رو ترک لبش گو
 واردشان شرم از زمین
 پسر زد عالم از مشک و عنبر

خواهسم دوباره ابرو لکاند
 اشک دامم بر رو چکاند
 سر و است قامت در چو چاند
 کاین نخل حشره ما را سو رماند
 بر دامن ما گر خوی رساند
 باشانہ ہر جا کیسوفشانہ

بر بام گردون طلعت بیادش
 فسر یاد و باگت یا ہورساند

میدانم وفاداران کجایند
 بیاع آمد مگر شایین ظالم
 خوشا بر حال آن صحرائینان
 بر باد صبا پیغام ما را
 ولی خواہم روی اول بحائی
 پس آنکہ عاشقان را کن خبر دار
 بشارت بر مچو اران کہ فردا
 بگوگان شادان مجلس آرا
 ہمان بگز وطن بختان گر نیریم
 ہواداران ناموس وطن را
 بہرہ قاصدان کومی جانان
 اسیرم نغمہ این مطربان را
 ولم ہر شب بعشق اینانہ خواہم

ز مایگانہ باکی آشنایند
 کہ گنجشگان و مرغان پمنوایند
 کہ با مجنون عشقش آشنایند
 بیارانی کہ در بند بلایند
 کہ خوبان تار کیسویکشایند
 کہ معشوقان ب عاشق می پناہند
 در میخانہ را بر میکشایند
 بتن چون جان شیرین اندریند
 کہ در بند حشرہ اہہای مایند
 شوم شہربان کہ غیرت آشنایند
 مراد کاروان رشک در آیند
 چه بر میل دل من می ہر آیند
 یسین افسانہ خوانان در چہ رایند

<p>بکار غم ستانی آیند و تاینه همه درد لرزانی خوش او ایند گریزم چون بکار ماینه که هر دم بهره باوصباینه نه من تنها که چون صد فاینه</p>	<p>می و مطرب بر شاه پرستان چه آهنگ نشاط آرنده زبان سر و کارم چه افتد بار چنان نذیدی عادت اهل زمان را بجان باز وطن گشتم فدای</p>
<p>بریدم طلعت اختر دل زد و نوان چه دانستم سیر قمر آینه</p>	
<p>بسان مرغ خراب آشیانه میگردد دم از درون هتس در ترانه میگردد هستوز پر بر تقاضای لانه میگردد زنده آه کلیت حسنه انه میگردد که غیرتم بوفای تو شانه میگردد برای بوته گانم که چانه میگردد گلو شعیه اسر خانه خانه میگردد بیرمانی شه دل کس نه میگردد</p>	<p>دو باره در برم ایندل بهانه میگردد بیاد وصل تو دارد هوای آزادی شوق به وطنان دارم آرزوی وطن دلی که مخزن میسر پریرخان آمد حدیث جور و جحایت بناگهان گشتم خط است گرد و فن با چه من سیه کاری برای خسته دلان ترک خسته میخوانم کمان گرفت و مژه راست کرد و پیش</p>
<p>ز کس اهل زمان طلعت الامان گوید سراغ مردم دور از زمانه میگردد</p>	
<p>ندانم از چه و بهر چه کار میریزد به پشت دانه حلقه دار میریزد صبا بروی تو مشک تبار میریزد که برگ و شاخ طرب بهار میریزد</p>	<p>ز چشم مست تو دایم جمار میریزد میان ما و تو پوشیده هر چه بود اکنون بروی و موی تو آشفته ام که می تنم کجا وطن کم از این وطن حسه اسپا</p>

<p>کشید ابرقن روی آسمان وطن چه نقش میزند این خامه ستم کاران بدست باد صبا زلف داده کاینسان رقیب رفت و دل از تیرگی بتراشد</p>	<p>بجای ریزشش باران شهر می ریزد که زنگ باغ وطن چون مزار می ریزد ز گوشه های دل من شهر می ریزد بسیا که از رخ زردم غبار می ریزد</p>
<p>مجاور حکم یار تا شد می طلعت فرشته ات بسراز گل شمار می ریزد</p>	
<p>عرق آمد بر خت زرخ گلاب از آن شد وصف است من وقت کرده بیاب کسی ماه من خیز که ماه رمضان می آید می پاور که بود روز کلوخ اندران غصه شروت دنیا نخورم ز آنکه زهر چون ستار خورنق بجهان کی سازم بر که شد نابغه دهر خورد خون حکم بی نوا گشتم و با چرخ و فلک نیتزم ند آه من زار است بر حیا تو یایا چه شنیدی و چه دیدی ز من ای شوخ بس</p>	<p>نه عجب که گل از این تراله همی ارزاند کای چنین گشت گریزان کلف لرزاند ساز حشمتی و نشاطی که نه شعیب شد دیده آخسه ماه آمد و بر غنبد آمد هوشم از حصه گم گشته اند کاند که جز ادا دن او بچویش نقب نشد در بنمید سخن نابغه ذبیح شد که بر این خوان حسیان نتوان مهاد گیسویت از اثر باد صبا لرزاند که زبانت با شد وقت سخن سو خاند</p>
<p>بود طلعت بجز ابات معان جای گزین کاینتر مان لایق بهسم صحبته جانان شد</p>	
<p>جان از پی رنج نان می ریزد آن قدر وسعت همانی با فیه یک سگ شکاری</p>	<p>مان سینه برنج جان می ریزد با خوردن استخوان می ریزد صد صد کید ز آهوان می ریزد</p>



رفتن بشت جاودانی
 گر گوی شوی بدستشان
 مینان شوی از بشی فکر
 شیرازی اگر کند فوت
 گنجی که به سس ز نشستانی
 تیری بپشت نه گز نشانی
 سوری که قرین سوگواریت
 بحث سخنان اهل دانش
 باران کرامت حیسان
 آخوندی جا هلان امروز
 این شادی و حسرمی پرپوچ
 رفتن بدیا رخ بر ویان
 بنوشتن خط بیای مردی
 گفتن بسزای بندگی شعر

بامنت این و آن نیرزد
 و آن زحمت صولجان نیرزد
 آن رخس میزبان نیرزد
 باز خم سر زبان نیرزد
 باله که بر ایگان نیرزد
 خم گشتن چون کمان نیرزد
 با مردم این جهان نیرزد
 با چون من هیچ بدان نیرزد
 بالغزش نادان نیرزد
 بامند لک کلان نیرزد
 در کشمش زمان نیرزد
 دیدن ره خاوران نیرزد
 از رنج سیربان نیرزد
 خوردن می ارغوان نیرزد

هند است نه یزد و شعر خواندن
 طلعت بر بهند و آن نیرزد

روایف ذال

تو معاذ من و دلرا سر کوی تو ملاذ
 نافه الحکم من از ناک و مژگان دراز
 روی چاک از اثر گریه من شد ناک
 خط بد و زرخش در شکرستان مور است

زین دو بهتر برای من دل مستی معاذ
 به نشان دل ماداده نشان راه نفاذ
 چشم از اندوه وطن روزم کرده رذا
 یا سواران فرود آمده برگرد و جاذ

بارت نیرزه
 آنگاه

<p>رخص حوران بر کوران نبود پیش لذت رفته در غارت هم اکثرشان در ناخدا</p>	<p>یست در مرده دلان حُب طن با آری ببر خوزیری بسم خیرشان در تحشید</p>
<p>جای ارباب هم طلعت اگر شد خالی ازینا کائن تو شاجی و ز زرها تو جفاذ</p>	

ردیف را

<p>ندانم این سه چهارم کجا رساند کار پیا له پر زمی و خانه خالی از اغیا صدای حنده گل تر سمش کند بیدار منذ روی زوی سوی عارض دلدار بیار تباری از آن موی و مه ز چا بر آر سبا بجاس ما پرده از میان بردار و گرنه رنج گل دیگران کشش از خار زرد دمای دلم ترزد آن حریف آزار</p>	<p>شب شراب و لب یار و بونای سه تار چدیده و دل خود سازم از طریق وفا سحر گران صنم حنه گلی بخواب رود میا رشع که پروا لکان اطرافش دلم بچاه ز نخدانش او فدایدل بغیر مطرب و ساقی نمایند کس باقی گلی که آید از او بوی یار بیدار کن صبا زلف وی آهسته کن گذر بر گو</p>
---	---

بر فز زحمت و تصدیع دوستان طلعت
حکایت عم او پیش از این مکن اطهار

تصنیف

<p>راز من آینه گشت انگار کی کم شود عشقت ای نگار تو دیر آشنائی با زود بیری دورم در این دوران از وطن تا راست رویم چو زلف یار</p>	<p>بکس ناله سرگردم ز انتظار طعن ز ندب ما گر حدود تو بدر مسیری تباهی نظیری تا یار من کرده ترک من در غربت افادم مبتلا</p>
--	---



کبا بم ز بجران خرابم جو ایران	وطن سان نگارا دم گشته دیران
کم کن نگارینا تقاضی	ای گل نزار حمی بر میل

خارم پی وصلت سالها
شد پرده در آخر پرده دار

بمکتت غریبم نظر کن چیدم	دوانی بدردم بسیار ای طسیم
ساتی بده مارا جام می	بی باده بنشستن تا بکی

ای کاش میاید یار من
تا آرمش چون گل در کنار

مهی محبت ساله رخی بهمچو لاله	دوسته سترای من ده جواله
یاران عجب کارم مشکل است	در وصل جانان جان مایل است

مترنگش دل شد یار من
کا مذر کف دل نیست اختیار

الا ای عزیزم چنان اشک بریزم	که نتوان ز باران بکویت گریزم
کن رومی ای معنم برگدا	تا کام تو سازد حق روا

یارت نمار حمت بر کسی
کو بوسه بر ما داد از خدار

دمی رو با کن جهان وفا کن	من پیشوارا تو حاجت و کن
یکشب در از در دل بسرم	زندان گلستان کن از گرم

ای یار حسی دم دم بدم
مارا پیوی خود زنده دار

چه شمع ششبا بسوزم سراپا	مرا زنده سازد دم آن سیجا
-------------------------	--------------------------

با فاصد کوی گلرخان	تا نامه دادم دل شد روان
	کاینک منم پیک نام بر شکل که باز آید ز اندیار
ز دم بسکه فریاد شدم صیاد	مراد در قفس کرد نینا زو آزاد
هر چند نالیدم از فراق	پرون نیامد یار از وثاق
	خواست میدادم بخت من صد داد از این چرخ کجدا
ندارد زمانه زینگی نشانه	گذر مرغ مارا برون ز آستانه
بیل سپهر گشاد در چمن	از درد دل با گل این سخن
	دلیت نگار از دست باغبان کو گل فرو گش است دم عیار
عروپس وطن را بهنگام شور	ز داماد غافل بودش رهبر
فکر م فکل بود و کرات	میلم بلو حسرم مساوات
	من است این وان ز اینان شد در وطن دشمن شهر با
بود یار دولت با فزادعت	ولیکن جبالت ساند ملت
کشتی بسا حل بر نا خداست	پهوده در زحمت نا خداست
	در بحر غم طلعت کن شنا دل از وطن خواهی بر مدار
	وطن قبله جان وطن ماه کفان
	ز انبیا خود شد چه یوسف بزدان

غزل

چگونه چهستان کرده بردل از شسیم وصال از نسیم شمال چنان شام بجران کند تیرگی بنال امیدی که بنشاند ام نگفتم دلادول بخوبان مده الا ای شنشاه ملک عجم اگر چه شد از پهلوی در نومی ولیکن باید غنایت کند ، و فادار پیکلی که از کوی است اگر منمیش جان نشاری کنم	غم بختد یار و بلای سفر شب در روز جویم بیره گذر که ما را بناتد امید پسر در این باغ مشکل بر آرد مژ که دارد ترا صد هزار آن خطر بایران و ایرامین کن نظر جهان خستم و دلگشا سر بسر بجال غزبان از این بیشتر رساند با نگاه گاهی خضر از این مژدگانانی دهم جان نمر
---	---

غم بجز در خواب اگر دیده بود
نیکرد طلعت خیال سفر

تبیانه

ساقی بختس می بیار خوشتر از این فضل بهار بس که گزد و رنگی کن رهن منم رنگی کن عارف خراب از باد شده	دمی رفت و باز آمد بهار کی دیده در روزگار می ده درنگی کن مملکت از ابله عابد سوی سجد شده
--	--

اسباب عیش آماده شد
میل رسید از رنج خار

در سوز سوز نام و سوز ۱	خا بسیم رطل گران وز هر مقامی بخوان رفت از خناری طرب	ساقی جهان شد جوان مطرب سبک خنگ وز هر مقامی بخوان
	تر کن مرا از باده لب تا بشکنم در کس خمار	
از گمشدگی آفتاب ۲	مهر منور تو سوسه چون ذره پرور توئی پاشیده مر و اید تر	سالار شکر توئی کتسم از ذره بر سبزه بین ابراز مطر
	ریزد درخت بارور برگ از تگرگ بشمار	
از گمشدگی آفتاب ۳	ما را مکلان وطن ویران از آبی وطن از در در آمد اهر من	محبوب جانی وطن دیدی مرا بی طرف با کوی شاهی بتن
	ای تو سیمان وطن ۲	
از گمشدگی آفتاب ۴	خانه فد و شس ترا داده خیان راصلا ایرج بکو کوسه ز خاک	جان بستاند خدا کوبه سر خوان خود ایرانیار و می فد اک
	بردار از غم سینه چاک بسند مخلف شهر یار	
از گمشدگی آفتاب ۵	نرزد وطن بنده ایم زنده و پایشده ام	دل ز جان کنده ایم کز پس جانبا زیش

د عوی به آزادی کنیم	بر خیز و تاشادی کنیم
در کشور آبنادی کنیم	باشیم با هم دستیار
مهر تو نقش نمین	ای بدلم از نعیتین
کشور ما را به بین	در کف به گوهران
وانگه برون دل برده	خود در ورون پرده
ما را پریشان کرده	بخشیم برون آشکار
عشم زو بجان آتشم	رفتیم زبان در کتشم
زهر ندامت چشم	ترسّم که گردم ز نغم
هر یک چه شیران اجم	کنیم و دوارا و جسم
بودند در ملک عجم	کشور گشت و کامکار
جامی به طلعت بده	گفتم و ف از تو به
کردی جفایم که ده	خستی دل از عم مرا
مدیکه	
تقریباً همین حضرت سالار مظفر	بگشود چه بشود مرا مرغ خرد پر
با این مه گرمان نتوان کرد برابر	ماه فلک و ماه چه نخب و کفان



بین اصل و نسک فضل و حب و سجود
 بر بود ز من از نگهی جان و دل و دین
 گویی چه نهان کرد بمو روی و پیش
 سستی تو بجایم ز سر خود کنی و
 ما با تو دیگر کار نداریم که داری
 مادر همه را بی بتو از روی ارادت
 در دم بچینه از باده دیگر چاره نداشت
 ز ولیدن دستار خود ای شیخ ربانی
 تا خاطر کس را کنی زار و پریشان
 بر سینه صاحب نظران هیچ نیند
 و انا و تو انا و مشکتن نتوانند
 هر کس که سینه زدند آنگنان که بخرد
 شاهی که بدل داشت هواداری تو را
 سالار مظفر که جز او نیست مقدم

فرخنده نژادی است زا اولاد پیمبر
 ایرانی و کرمانی و اینگونه همنسور
 کا نذر طلعت آمده با خضر سکنند
 آنرا که طلع کرده ز تو جام مگر
 چشمی غضب آلود و دل از غصه مگذر
 غمخوار و در فقیم و هوادار و برادر
 ما را بد و اساعز سرشار بیاور
 بگذار و بدست آرد لی کز همه بهتر
 ای قاضی راضی ز خود این مرتبه بنگر
 نشستی بچینه او هر چه مرا گشته مقصود
 عهدی که نباید بفتن آن تو اگر
 چون روس که در طوس در ایوان مظفر
 پیوسته و رافع و ظفر بوده ز داود
 در عزت و شرف لطف و گرم آتش دختر

طلعت چه کنویافته از بهمت یزدان
 زد پر تویی از بارقه مهر منور

سازد شعر هر صاحب تفکر
 بنزد کلمه و امان سخن گو
 سخنهای کهن ماینزد انهم
 در این وقت از هنرهای فرعی
 هر آن تن پروری کاندیشه دارد

چه سازد هجو باشد یا تیار
 شبه نزل و بجا نغز و کمو در
 با پستی بر سخن طرزی دیگر
 چه حاصل کز سخن فقر کنی پر
 برای خواب و خور از بند ماجر



<p>همی رنگ علف باروی آفر نذارد حاجت مقراض و ابر من الایام ما نخفی و نستر بر اندام من ای حجام مستر همیشه این چنین ناز و کبتر</p>	<p>بود گلاوی که او خواهد ببیند مکن آهین ولی کاین دست او لدئی الاجاب لولا نرجات بر آنموی که روید از محبت نماذ خوب رویان را بدوران</p>
---	--

بیا در بند اخوان و وطن بین
 که گشت از او ایران طلعت قر

<p>داند که ناگه آن پری از در در آید پی داری چرا گانجی همی در دشت و خوف یار بنا نظر الی من فی التوی کا مختصر دارد کلف در آسمان دایم نذیرستی میل نذارد این بنبر در گل نباشد این اثر به زین شارکم بها چیزی نذارم ما حاضر در قبت آرمینکند این ساده کو جتا اثر بود آنچه من را گشتنی گفتم حکایت مختصر بجسا زبان دیگری طلعت از اینها در گذر</p>	<p>حشمت آت جبار و میکشد از شک و ترکان طبعم به نسکی میزنی رود در الکی میروی شد عز جاتم این دعا خوانم به صبح و مسا از کردم زلفت به گرسا لکی زد غم مخور باروی نیکو چون گلی اندر نو چون بیلی سر در کف استادم بیا گر رنج میاری حرف سووان در عرض نما خذ است بخت آرد خا سپاسی هر جا شدن با هر کسی افسون مخوان ایخیره سر بین افعی گیسوی او</p>
--	--

ردیف زار

<p>دری از بزم محبت بجان شده باز بایران کی رسم ای یاد از ایران</p>	<p>آخر نجت عجم هین که چه تابان شده باز از سر برج بره حور نمایان شده باز</p>
--	--

ز دیوان کی رسم ای داد از انان
 بکوشش ای دل که وقت کوشش است

دل به کل گشت چنین باز و شتابان شده باز



دست مشاطه گره باز کن از زلف وطن روز نوروز نو آیین شده اطلاق دامن	وطن جان و وطن بینا دو ایام انگزه را نرنی باز مگر بر دل من
دامن ابل مودت کل انسان شده باز	
مشو پیکانه با ما کاشنالی ز یک دست نیاید صدائی	دود پیشی کن بدریا آشنالی دو دست متحد باید در این کار
سر قدم ساز و گذر کن سوی ارباب وفا	
بیت اجمن این عید مبارک شما سه ستون عالم امکان تفاق است	پن چنان عهد مودت شده محکم صفا با وجود نازه کنون عهد نیاکان شده با
اساس فتنه دوران تفاق است	
دو دل باید یکی ز انسان که طاق است تا پایش شب روز از دل جان بر سر	برای خانه با این حسد ابی برگز از نخل مویز جبهان بر نخوری
ثمر تاک مودت ز صنوبر بر بزمی مستند اند بیا چون در درمان شده باز	
تو ای شمع و فخر دانه را باش تلقی بانه مردانه را باش	چه دانایان مودت خانه را باش بسان طلعت از راه مودت
چشم بد دور در این بزم صفای دگر است	
سه بشارت و همت گردل از این با جزا بزرگان می کشم جاروب این در	ز ملک شو شتری شد غم دل بد را روز نوروز و چنین جشن و ملک آند باز
ز دیدارشش کنم دل را منور	
بکامم خوشتر از تنگی ز شکر بی بصر در پی دیدار مودت نشود	شنگلی کایدم روزی از این بزم تا کسی واقف از اسرار مودت نشود



خواب غفلت زوده پیدار مودت نشود	
راستی پیشه ما گوشه نشینان شده با	نشان دارد ارادت از سعادت
سعادت را نشان باشد ارادت	زحمی توفیق و از یاران مدد جو
که خدمت خلق باشد عبادت	
جز مودت همه بزرگ و عرض در نظر است	جوهر اینست و جز این هر چه عرض نظر است
آند و آنزد مخالف چه مرض در نظر است	غم مخور صبر و ظفر دست دیگر باشد با
چگونه من چنان کن یا چنین کن	
مودت را دلا نقش نگوین کن	رجسته رمی به قافونها همین کن
دل اغیار از این زار و خزین کن	پنج صبر و ظفر پسرین صبح درید
صبح اقبال بیاران مودت بدید	
ارسه افیل مودت بدن جان بدید	وز کس زلف بتان غالیه ارزانیده
مجیر از شهر شیرازی بر آید	چنین قتل کمن را بر گشاید
چه دیده دیده دیدن ندارد	
بر این اصل هر کسی فرعی فراید	باشد این عید مبارک هزار عید دیگر
تا ابد با چنین رسم در آفاق سر	ثابت از اصل شجر شد دهدت زودتر
دست ایران طلبی سلسله چنان شده باز	
وطن تا کی میکنم ندارد	در این شطرنج ماتم کین ندارد
بساط خانه ما را چه رخ داد	که شبید نقش فرزین ندارد
نخبر سفد و نادان چه مال است و مال	
گر تو داری کمال و بهتری هیچ منال	هر چه جز مهر و مودت به سهوت خیال
رخش دانش پی جولان ستوی میداند با	نه بیداریم و در خواب گرانیم

چه واپس ماندگان کاروایم	
نه مانو باوه ایر اینسینم دداز ایننه یاران ز چه اندیشه نخوست	ز آب و خاک ایران از چه دو دم طلعت آخز ز عمل فارغ و آزاد چو است
این چنین کس نظرش بر گرم لطف خدا کس نگوید که چو ابی سرد سامان شد باز	
بدست اوست در دست کسی نیست چه هر وقتی نباشد وقت هر کار	جز این کفن ترا از جرسی نیست خنوشش و پزبان از اغوشی نیست
غزل	
ایدل انسان که بیاید نطفیدی هرگز خون فرو میگذد از دیده مردان وطن دست و پائی نزدی در ره آزادی خود شگهائی که بر این بال تو صیاد زند ای خواباتی و ننگ وطن انجان ما حال بیجاری ما همه با هم گفتند خورد شیر زستان جالت ایدل ما در این ورطه گرفتار تو امی با و ما خوار گشتم بچشم همه از باب مل ذابل از قوکل من غافل منپای سخن	ومی از یاد وطن در نکشیدی هرگز چون شدای دیده چو خون تکییدی هرگز تو در این صحن فضا خوش خمیدی هرگز ز اشتمان بر دفا عش نزمیدی هرگز جانش از سیل فنا و آخزیدی هرگز ز ترا حال و ز در گفت و نشیدی هرگز سر بیکان بلار اتمکیدی هرگز بسوی گشده را مان نوزیدی هرگز خار خواری بکف پانخیدی هرگز حاصل از حبت وطن بیچ ندیدی هرگز
طلعت ایطایر پر بسته خوشخوان وطن در وطن خوش نفسش نزمیدی هرگز	
رفقه هر چند از اینجا من در انجامیم هنوز	من جبین بر خاک در گاه تو میسایم هنوز

مهرت کفستان



گر چه تو مانند خوبان در جفا خود کرده
می شناسم ای صبا من عهد پیمان
خافل از صید خودی صیاد صید دیگری
باغبان در باغ می بینم هزاران سرو قد
در همه جمعیتی خلقی مرا همه آستان
ای وطن جان منی و دوست میدارم ترا
ساقی از خون جگر با اضطراب انهدا
راه خود در پیش گیر و دست بردار از دم
که کند میل من و دشمن و گاه آزادم کند

من بقانون و فادربند اجرامیم هنوز
باشناسانی بعدت باز مینایم هنوز
من همان مرغ اسیر رشته بر پایم هنوز
باز مشتاق قدان سرو بالا ایم هنوز
لیکن بیدستان تو موجب شمایم هنوز
تو چه جان من ترمانند اجزایم هنوز
تو نمندانی که من سیکانه پیامیم هنوز
که بعشق این وطن مفتون شید ایم هنوز
دمبدم حیران بپیرتی آفتایم هنوز

سرگذشت طلعت و خط امان گرفتیش
در گنه دانسته و در بند امضایم هنوز

مگردانال من رخت بکار تو هرگز
من از کسی نشندم بطرف جوی ندیدم
جوی زخرف من و صلت نیتوان بردن
ز برده فایده از نگاه گاه بگاہ است
وطن شعار بکار و وطن پرستی شد
شدی بغفت چمت چو بخت من در جوا
میان خرم آتش چه دانه خالت
بعالم دیت ندیده ایم کسرا
بجیجوسوی بیسرا همه میزنم که رفت
نه بچینه کاری ما موجب ملامت او شد

ز رفت بچینه بر خنار ابدار تو هرگز
بسان زنگش شملای رخا تو هرگز
زدست غده فروشان احکا تو هرگز
دو چشم من تماشای بار بار تو هرگز
لناسن هم وطنی چون نشد شعار تو هرگز
شد گشاده بدوران اعتسات تو هرگز
نذیده غیر همین مرغ دانه خوار تو هرگز
بیا یگانه ز رنگی بافت دار تو هرگز
نخواستم بنشیند با نظار تو هرگز
گشت واقف پلینک پیکار تو هرگز



اگر چه رانده جمهور مردمان شده طلعت
چه عم که نیست برون جاییش از جوار تو هرگز

ردیف سین

یزدان رازدان پروردگار ناس
شایسته را بر از بهشتش ناس
تا پنجم آدمی انسان و حق شناس
در حلقه وطن کامل بهر اساس
گردون ترا اساس گیتی ترا پاس
مهرت چه مهره در نزد عشق طاس
آمد خیال تو رفت از برم حواس
مهر فلک شود چون در آفتاب
کن مدح دوستان بخوف مهر اس
یا گشت بوالعلا یا شد چه بفراس
ز عطسه صدم چون مستفیج ناس
هر یک نبرد او شاگردی از کلاس
رنجور و سرفروز بی خوردن طاس
مهر است ماه را با وی کن قیاس

نیمثل و یار را از حد برون سیاس
بایسته که خود پوشد زینتی
کردم همستی سفر دیدم بسی حطر
در آرزوی خود خوش یافتم ترا
مرات سلطنت شکات مملکت
پسر دار را توئی پور بزرگوار
جتم مدح تو گم شد مرا خسر و
چون مهر عارضت تا بندگی کند
گشاکسی مراد نبرد و دشمنان
آخر مدح او هر کس گشاد لب
صبح سعادت از پیشانیش چه دید
ارباب معرفت گیرند از او سبق
حاسد شد از حسد، همچون ز کامان
در مدح آنجناب طلعت شتاب کن

انقشیه

حطش و مید و شد خال لبش بنان
آبرو صفت مکان بگرفته در کناس

شد خال ابرویش چون نیت سزا
باماه آسمان در معنی جناح اس

تخته روزن

<p>بگذار نور بجلی شمع فانوس کنی محب در حقیقت گاو جاموس از این وضع ترفیقای معکوس نیابد حاصلی جز آه و افسوس بود امر وزه فکر تنگ و ناموس طرفدار گرفتاران مجبوس بنان خوان قت داده بوش نوای نامی ایشان ناله کوس بسان راهبان ربانگ ناقوس مالک میشود زاین هر سه محروس فرد گیر در ترا در خواب کابوس مجر در انباشد فکر طبوس بر آن میل که با گل گشت فانوس بجانان میدهد جانرا بیگوس</p>	<p>کهن شد و آستان نود و طوس چرا بارگران بر خرمنی باز چرا دشمن بحال ما نختند بر انکوفت در آزادی نداند بحمد الله جوانان وطن را همه در بند استتلال و آزادی عروس ملک از ایشان تازه و همیشه بزم ایشان رزم دشمن چنان عاشق بکشاید مبارز ز رویش تر زود میسدان چه بولی افتخار غفلت اینجا بود خون جگر مطعم عاشق نیاید بردش جز خار حسرت بد لب میدهد دل را بیگ موس</p>
---	---

نباشد طلعت و لاده یارت
 ز بختا لشکرهای تو یا یوس

<p>بهر ماهی که چه باهی جدا زشت افوس رخت از این شهر سوی شهر دیگر بست افوس دیدمش لیکت چه صیدی بر جیبست افوس همه پیر و جوانست کون بست افوس خارهای خطوی دست مرا حسنت افوس</p>	<p>صبر و تاب من و دل پر دوشد از دلفوس بس در این شهر گشت دنگ گرفتاران بار ناگهان بافتش روی بنان کرد از من گاه بشیاری خود بود بنان بچو پری دست بردم که چنین گلی از باغ رخس</p>
---	--



لب لبش که روان بخش چه آب حیرانت

ویدی اطراف در اینزه چنارست افوس

با همه زحمت بسیار و ستمای فزون
طلعت زار بد لدار نه پیوست افوس

رولف سین

عید است و ما هم چرخ بندش
حلو اچه لازم در روز غنمش
از کشتی اینجا دور است بر کس
ناصح فروکش دم زانکه باشد
حیران بر آرد حوران زحمت
در بزم زندان ز آواز اونی
آن صفحہ رو هر مع که بیند
اورا بالا هر سرد و نگار
چون عقل قاصد قاصد او
مشتی هلف جو در طرف این جو
هر کس به لحن خواند تیتا
خرم نسیمی کاندر پسر گاه
از بهر دفع چشم بد آمد
بعد از یکدن جان میفراید

دارد بلا از فعل بندش
ما را بس است آن لبهای قندش
در عشق آن شد استاد قندش
در گوش عاشق افسانه بندش
گر آن پر پر و پوشد پر بندش
آتش بر آید از بند بندش
دیگر نخواند استاد ز بندش
باشد نایش کی در خوردش
گم کرده خود را در چون خندش
بر یک به نخی مژگندش
تا خود که امین آید پندش
وقت وزیدن شد بهر بندش
انخال تنگین سوزان بندش
پنی چه لبها در نو شخندش

کردی چه طلعت و صفی از آن لب
بازار عرفان بر شد ز قندش

الفت گرفت بگه بزلفت دل پریش
برد از کف اختیار من و هم قرار خویش



روی سپید خویش بوی سیمه پوش
جانا اگر بزللف کنی شایه آشنا
پویای راه عشقم و جویای آن صنم
شاید بر بهمی که مرا می کشد بدیر
اید لر با پسر حد از مرد پیشه کن
باغ و بهار کوی نگار است روی او
دشت تفاق مهر و گیاه خیزد اندر او

در روی دل منت بر آتش چه می نهیش
البته میشود دل نازک ز شانه ریش
دیگر ز من پیرس که مذمب کد ام کیش
خواهد دعا بحال فکارم کند کیش
کز آه پیر و ز تو ما زویا ره ریش
کی میرود قدم سوی باغ و بهار پیش
باغ نفاق را بنود جز در حنت کیش

گل امید طلعت اگر بار و ر شود
خود زعفران و لاله گل یا بد از حشیش

ای مرغ چمن خوش سخن دغنه سر باش
مشتاق نوای طرب افزای تو مایم
روز نو نور و ز عجم خیز و طرب کن
هم سلسله هم عهد و هم آبنگ و هم آواز
در برج و بره مهر مکان کرد زماهی
خورشید جان شیر زبان کشت بشمشیر
صد سکر که شد دشمن سخوس تو یابوس
این عید بر اعضا مودت بارادت
از یگدلی و یگت حتی کوش ایران
همسایه میازار چه در کوه چه مازار
دانی مرض نبض و حسد رنج و دویت
امروز میفکن بیان طرح حسدانی

در شور و خروش آمده هم ناله ما باش
پیر سوخته در اندیشه عشاق و نوا باش
در عین رضا و برضا شاه رضا باش
چون گرگ و بره باز و کبوتر بصفایش
از مهر چه مهر است نه تو تو سها باش
مگر و ب همه مملکت او را بدعا باش
ایشاه جانان همه دم کامروا باش
گویم که مبارک شه اگر یا که گدا باش
آباد شود گوش بر آواز ندا باش
ما را چه تو یار همه ما را خدا باش
شده می کن و گداز شرنگی و شفا باش
یا چون شجری نثر اینج جدا باش

غزل

یک گوشه بلند است بسیار هوشی قوت
 اسم ارچه دو باشد توره در سم کی دان
 بر چه آن طلبی کوشش آن کن که بیانی
 رو پیشه نما راه روی از در دانش
 در صورت محسوس نما جلوه مقبول
 شاعر بزبانی و موترخ به پیاپی
 قومی که بهم یارود دکار سبب شنند
 آدم بفشار است که تا مرد شود مرد
 افسانه میخواه از من و بر خیز نظر کن
 در پرده چ زنی از چه زنی بخت چه مردان
 گشته و بیعلم و هنر از چه زنی دم
 گویند که حاصل شود از کون ترقی
 بگر تو بعالم چه صنایع شده پیدا
 تاریخ چنین جشن نو از بخت احمد
 نی فرصت پرسیدن این و نه کیش است

یک گوشه دیگر ز مودت که مرا باش
 آبت نیک چشمه گوشت آب باش
 بی سعی عمل خسته و در مانده بجای باش
 دارد شو و خالص شو و چون طلب باش
 در عین مقام بشریت بدلا باش
 در ذکر معارف رو و گوش نشنوا باش
 با جمده چه عهد گل و چون باد صبا باش
 بیرون ز بلانی از چه در عین باش
 صحت چه خور از رخ خود چه نما باش
 بر خیز و میدان طلب گوی با باش
 رو ماتم خود گیر و در این غم بجز باش
 فی بهر تو چون اسمی مجرد علی باش
 اندر بر این زنده دلان مجود فنا باش
 ای رخ چمن آمده ای بی دل تو گو باش
 در سجده و در دیر و کلبه همه جا باش

بر گیر کف آینه طلعت که به بینی
 عیب خود و خجالت زده از روی یابا باش

حرفی ز دم به پیش تو مرتبه و یواش
 ما را حکر سنمان عنت کرده چاک چاک
 قانون شناسی را تو بقل و بشرع و دین
 خوش آنکه ره سپار شود جانب معاد

چون از زبان عزیز تو برجسته گشت و فاش
 دل را موده خنجر عشق تو قاش قاش
 زرع است از آن زارع طفل آفرینش
 کرد در رضا مهر چه میسر شود معاش



عکین مباحش گر چه دوروزی شودستی
 بر دم بان بوالهوسان کوبکومرو
 وضع حدوی خانه و حط وطن ترا
 ظنی که سالها کف از آبروی خود
 شیرین بزم حسرت و آواز دل نشین
 از انحال عیش برومند و با مثر

از کوزه آب کیسه ترناب و کاسه اش
 باشانه بهوانی دل موبو مباحش
 آن بهترین کوشش و هست این مینش
 پر کرده مرز و چه دیوانگان مباحش
 فرماد و بیستون و بفرماید و نخر اش
 این بی مثر نهال سخولید از کراس

بر فیکه آید از دم شمشیر جان ستان
 طلعت ز اطمین تو مجوی از قلم تراش

رویف صاد

کجائی ای دم روح القدس که از اخص
 شود که راه برانی جمع جمع الجمع
 چه من تدارک کار خسته شوام
 در این امید که بنیاد دل شود محکم
 چه منصبی ز برای صبا از این بهتر
 بیایگاه جلاش میزند دستم
 نه اشقر ظفرم زیر زین کشد گردون
 اگر درم نگشاید بر شوه بگشایم

مرانامی از این محل آرزو اخواص
 بود که پرده گشائی بزم خاص
 خوش آنکه از تو کنم چاره ره اخواص
 بیاری تو نمم رو بصفنت و بهماص
 که موی دوست بر آرد سازی ارقاص
 براه چاره کشد بخت از گون ارقاص
 نه تو سخن شغیم را کسی زند عرقاص
 زکیسه درم از بهر پاسبان اخص

تو چون بدیدن او طلعت آرزو مندی
 ببادش که بجوی بدیده اخص

حیسانرا شدن مزدور ناقص
 سه پاتا شدم رنجور ناقص

بس است این سعی نامشکور ناقص
 مود ترا سه سال از جان دیدم

بزرگ آوردن
 چاره کار بدین
 محکم کردن
 بنیاد و پایگاه
 تانایه ادب
 زدن
 بندگی

مودت را برگی و نمودم
 همه از یکدیگر بالمره عاری
 مؤسس ناگهان شد در شبانگاه
 مجمع التي مضمون عضو
 خیال خام داد استه تخم
 شنیدم کرده یادی از خیران
 یک استغفانه من دادم استغفا
 برای شهرت این سعی و کوشش
 رئیس کوجب از زمانه نازد
 همان نایب رئیس بی کیاست
 معقول و سیاست در تصرف
 دوسه عضو فدا از شور شربت
 کسی بهار اگر کرده چه درمان
 نداند این زبان آن کی را
 شنیدم چارموی از زبان دور
 یکی گفتا غیب دووم ستا فیل
 مودت را ز خود شرمند دارند
 رئیس مستقل با کفایت
 بکلی واقف از امر ارمایت

بدیدم نامش آید بوز ناقص
 یکی شد چون اصم کین کور ناقص
 بایران خیر مجبور و ناقص
 بان ابلهی مجبور ناقص
 از آن حلوای باشد شو ناقص
 ندیدم چون دهم دستور ناقص
 ز کار نهرل نامنطور ناقص
 نکرد عاقل در اینجا زور ناقص
 بیاید جایش اندر کور ناقص
 نذار دهمت بگیر ناقص
 بیرونش ارزند ز نور ناقص
 بکف گیلاسی از بلور ناقص
 دیاییکار عشرت کور ناقص
 چوست طاف و مخور ناقص
 بچنگ افتاده چون استور ناقص
 از م سوم چهار انگور ناقص
 چنین اعضا نا بهجور ناقص
 نذار دزان بود سوز ناقص
 چه از امت فلان و خوش ناقص

بدید او حاصل از باغ مودت
 مگو طلعت بود نا طور ناقص

رَدِیْفُ صَا

رضیت عنه اذ انکان فی رضائی رض
 دریدم از غم و دانتسه میکند اغراض
 اگر کسی بر صیتا دما کند اجراض
 برای زلف سیاهش چه حاجت مقراض
 که تا به اف شرف در نیکنی ادحاض
 که تا بغیش منقض در آوری فصفاض
 شتر چران تو باشم بدشت و در احاض
 سگ شبان تو باشم بدشت و در ارباض
 بدستاری تو فین بر سر مر جاض
 تمام کوچه و بازار شد چنانکه رضاض

بهر جا که کند دوست از ره اعراض
 بجز ولایه گریبان داد خواهی را
 خدا کند که بصید خود آورد در حی
 بر سر نیست نیاز می دو چشم ناز شرا
 مزن بزد کسان پهناسبت حرنی
 پایچشمه عرفان و عذوق بر دوار
 خلیل من چه ندارم بدرگت راهی
 چه پاسبان گذارد در آستان ایم
 باب تو به بشویم لباس عصیان را
 براه دوست بسی نگهبانینه زدم

جای چنان
 در زمین کن
 ناک
 جانشین

بموی دوست طلعت این زمان بگر
 بسان آهوی خوابیده در میان یاض

اسم افزودن بنه یا بطریق مرض
 رخصت کامی بده تا کم اورا جرض
 شعبه باز آنظر ف تا گذارد عرض
 باز نه بشناختن جوهر جان عرض
 جستی و جبت از کمان تیر عذ بر عرض
 کرده عطای نعم داده شفای مرض

زخم سنان بان مپوش اندر ارض
 صبح خمار است خیرای شکرین لب
 عفت و اندوه با مهر وطن تا بکی
 پرده بر انداختن با همه در ساختن
 خوان مهر پرده را بتر گسترده را
 دست رضا شاه ابایغ شتر بار او

آن
 آرد
 خا
 خا

بنده خود را خدا صامن روزی بود
 طلعت از او میرسد در همه جا مافرض



رَوَيْفِ اطَّأُ

دل سوی تو آید چه رود جانب هم لب
 با کلک محبت زره مهر و وفا خط
 کس بسچو خیالی نکند جسته که محبط
 هرگز جهمان جز بوصولت نشود حط

دورم ز تو چونمای پرون شده از نط
 بر پریش احوال من آخر نوشتی
 پرنج جدائی طلبم راحت دیدار
 این بار نه افیکه به پشت من زارت

تا غم نخورد دل نشود مشکش آستان
 طلعت چه قلم به نشود تا نخورد قط

بگستران تو با طلی در آن بخش نشاط
 مرا زمی بچکان قطره در ده من نشاط
 بیاد آنکه زول میگرد محن نشاط
 شنوز بانگ هزاران هنر من نشاط
 کز دست یل جان تیغ زرن نشاط
 میان خانه محبوب ذوالمن نشاط
 سخانه که در او گشت بت شکن نشاط
 گشاده نافه آهوی از ختن نشاط
 کتو که غنچه دریده است پیر من نشاط
 که گشت مستطراس ابو الحسن نشاط
 بعشق بت اسد میدرد کفن نشاط
 چه دیدم از طرب آمد مرا سخن نشاط
 بدان صفت که رسد روح بدن نشاط
 یکی سحر به فالی بسیار بن نشاط

شادی و شفا یوست بچو من نشاط
 بگو باقی روحانی ای ز غم غافل
 بهار عیش من دست شادمانی کن
 هزار عید چه عید وصال جانان منیت
 شکفته شد گل از بوستان عمرانی
 علی سیده که سبحان ربی الاعلی
 گذشت چون زرج کسیره تو که
 ز بوی مشک که میآید از طریق حجاز
 به بند نامی و نوای عنادل کعبان
 بخود بیاید اگر خانه خدا شاید
 اگر چه رشک بر دیرم از چنین مکتود
 من از فتویان حب حیدر گزار
 مرا چگونه بود وصل بار و برین
 بر آنچه هست در اینجا غلط نمکنی

گذشت خرد بر آرز کل و بجن نشاط
 ز صد یمن ز دود شاه ذی بن نشاط
 قیخ راست قیاحت حسین حسن نشاط
 بز در دم داناس با فطن نشاط
 که فرست در او حال بر دوزن نشاط
 کسی بجانب اجیرد که و گن نشاط
 قویست دل با میدم چه کوهن نشاط

ز حرف واعظ و آخذ و مفتی محال
 وطن عزیز و جوانان او عزیز ترند
 نه دم آن به او نه مدح این بهوس
 بر وز عید گویم مگر فضایل عید
 مبارکت و سعادت و انجوشا عیدی
 خوشتر رفتن و گشتن بهند و بهر شه
 بجای تلخ و ترش ملحکام و شیر نیم

میان انجمن از طلعت آری کسی پرسد
 بگوید چار متاعی است بی من نشاط

چه حرف لام در آرد در میان غلط
 که میکشد سوی عاشق دلان عنان غلط
 قلم بروی ورق آرد از زبان غلط
 اگر بیارزند حسه فی از زبان غلط
 ولی خیال متوش کس بد بیان غلط
 چه مرغ کور که میارزد ایشان غلط
 که بسته اند به پدانشی میان غلط
 زهر امیر و دبیر و وزیر و خان غلط
 ز جمل و یخبری داده استحان غلط
 به گویند تو ندانسته صولجان غلط
 ندیده ام که بروی انداز غوان غلط
 مبر برای وطن طلعت از معان غلط

بگوی دوست رفیم بدیشان غلط
 ز کف نمی مند اینجا لت طبیعی را
 بنام من چه رسد میکشد خط بطلان
 خدا کند نکند اعتماد و گفارشش
 دروغ او که ندارد و غوغ میدام
 تو جا گرفته بویرانه و خر سندی
 وطن پرستی ایرانیان تماشا کن
 پر از نفاق و حسد در دمی دویت شد
 بهادانه میدان آرزو آیند
 سخت روی دانش که بیش از آید
 گل است آنچه زبان میعرفت روید
 از این سفر تو اگر سوی خانه برگردی

ردیف ظاء

یا سکه زده سپهر بنامت در این صخط
 یعنی بلال ماه تمامت در این صخط
 پطر کپرد و زورر علامت در این صخط
 با قد سرو ناز خرامت در این صخط
 نذ بد پس بلان مقامت در این صخط
 گه نیست نان گاه ادا مت در این صخط
 در از صدف ندا و پیا مت در این صخط
 از فر قبا دگی و حکمت در این صخط
 دیک هوس تهیت زحامت در این صخط
 دار و خبار آینه جامت در این صخط

گیرم که شد زمانه بکامت در این صخط
 گر بدر آسمان جلالی که عاقبت
 گیتی خدایگانی و پذیرامت که شد
 چون تیشه فاست در این باغ و بوستان
 ای میل این بهار خرامش ز پی رسید
 نان بی مستقی ز زعیم زمان مجو
 چشمت بوج دهر نذار دشابته
 است دود و گاو ترا زاد با گر حیت
 از دود آه تست سیه روی مطحنی
 گر گرد کاروان امیدش نگشته

با القفات ز کس طلعت فریب او
 در عطفه میروی بزکامت در این صخط

ردیف الحین

و جدت و جوی صفراء لو منافع
 تو باش همچو من اذر ندای اوسامع
 که تا بجان و دولت لعنه شو لامع
 همان بس است که این جا بد است آن بیع
 برومان که خبر میکند چنین شامع
 به نقه از وصال تو گشته ام قانع
 بود زبان بیان محافل انافع

که نشان تو گردیده دیده دامع
 ندای فاستمعو امیر سد بگوشم و لم
 بیابطور بجلی بنور حق سنگر
 تیز خون جگر در میان اشک بصر
 همان بکوی تو دوش اندم بگو مارا
 من آن عزیز وطن مرده ام که در کویت
 تو حرف یاده سرایان و مغرضان مشنون

روان

شراب ساتی مجلس سببی شود صافی
 بنیز جام وصال این زمان شود مائع

بهار خرمی باغ گلر خان آمد صنع
 خزان و بر دخیلف شد از میان ما

کسی بدت او ذالعم گلی مانع
 دلم بوی تو آید به سعادت نافع
 نشود و بجز اندیشه رحمت ناصع
 از آن خوشم که چه انجیکون بود نافع
 همین زبان بصیحت گران بود نافع
 همان بشرت لعل لبس بود نافع
 ز چشم دل همه خونابه میشود نافع
 چگونه دل طلبد حال مردم رادع
 خود فکر و خیال ترا منم و از شع
 نهاده بهره گدایی تو روزی داسع
 که سال فطاکس از دیدنش شد جابج
 برای دیدن رویت چه ناله ضایع
 که وقت ملت پیچاره میکند ضایع
 بزن بقبضه شمشیرش هر دو قاع
 مهل که گا و گریز و بر تع رافع
 بسان لغمه بهضمش گذشته از رابع
 تو باشی بر حذر ایدل اگر نه بجابج
 که نقش راست نیارد بجایم طابع

برای نقل شد ایم دبد ز قند لبش
 اگر چه در کبند و بدام صیادم
 در آرزوی تو بر گزنجاطر فاطر
 زند زبان بصیحت بحیثم من بوزن
 ز بعد کشتن مکروب خون اعضا را
 اگر که تشنه دیدار نوشد از کوشش
 شدم بدشت و بیابان آرزو نام
 ندیده چون بر پیاهت کسی تن آسانی
 به پیشگاه جلالت بهاره مقتدرم
 ز حق خطایه انامو سجون آمد
 چگونه کاتب قدرت کیشه نقش ترا
 دلم میان دوز لغت دو اسبه میاید
 بزن بعارض مدبوش مملکت آبی
 الا که قائم وقتی بر آرد ست ایجا
 عدوی خانه بکاشانه گشته رخت فلن
 دمان گشاده ببلعیدش که بیداری
 ز مکر و غدر نمک ریزد یک خلوانی
 کمن شناعت حکاک عاقبت من

سج

رونده

بده آن پیشین
 خوردن
 شتاب کته
 پیدا روشن

شده

بیرون آمدن

سر شنگ

حرکت دادن
 بازورا

صلاح کار مرا چون حکیم مسداند
 بر مل و شانۀ و احرش منزه معتمد
 بدر که گرم او امید ما دارم
 باقتبال منبر این سهری بر این درین
 بر آینه بصیرت مودت چه باشیش عارف
 لَدَى الْمَهْمُ فَتَدَانَا قَوَارِعَ الْقُرُونِ
 شود جرمی بقتاب تو ملزم و ساکت
 بصدور مسند آزادگان تو نبی حاکم
 بر آنکه وصف ترا آرزو کند گویم
 بر استی قدت سسر و اگر کند دعوی
 میان معرکه چون پانسی جهان پنجم
 بشاخصار مودت ز میوه عوفان

بهر چه قسمت میدهد شد م قانع
 زند بحکم قضا فال من ره طالع
 به بندگی نیم از بندگان او طامع
 نراند از در خود حواجه بند طالع
 بر آنکوی فتوت چه بینش قارع
 پناه ما بخدا از مصائب قارع
 تر از زبان بود اندر مشاجرت قاطع
 تحت بخت فرو ماندگان تو نبی واضع
 خود او صفات پسندیده را بود جامع
 لعب بدعوی کذبش خردمند دافع
 زیم تیغ تو لرزان و مارب طالع
 بسان دست تو دوستی ندیدم باغ

فرمانبردار
 جای بنیاد
 دیگر
 در و غلو
 فرو شده
 شتاب کند

بکار پر خطی که در آمدی طلعت
 کن شتاب چه مردان در عمل ماسع

بکاری که عاقل نماید شروع
 بدون عمل کار شد بی محل
 مرو طفره ساقی به میخوارگان
 بیازنگ رندان ز می تازه کن
 قیام صراحی قعود تو را
 می آن آفتابی که از جام زر
 بی آب عشرت که آمد عطش

مورش نشاید نباید هسل
 که در بی اصولی چه زبید فروع
 بناشد بما محتب را رجوع
 بین حال پر مردگان بر نوع
 بتعظیم باید با عزز کوع
 زشت تا سحر که مناید تنوع
 بده نقل رکین که رخ داد رجوع

در شکر و دین

پراکنگی

تسلی

داع کرده

در خان خنکده دارد جذوع
خوشت آن جهان کورا جلوع
ریسیدی تو در مستهای جموع
ندارد و چشم از گرسن جنوع
به پیش تو دارد دل ایجا خشوع
کسی کسر میندست که در حضور
زموی پریشان چه غازی دروع
کسی را نباشد دل اندر ذلوع
به است از هزاران گشاد بوع
که فصل بهار است وقت نوع
بود در سحر با هزاران شموع
در نگم نباشد چه مرد ز موع
ز خورشید تابان بوقت سطوع
بپای من آمدنشان سلوع
بگو آشکارا سخن در صدوع
شد از خاطر مخواهنگاه و ضجوع
پهلو درستی بنیند ضلوع

بیاع تنای صاحب غرض
ز رخ پرده بردار معشوقه را
بگردارینک و بگفتار خوش
طیفلی به طفل صراحی منم
اگر منزل مادر گون شد
ببار است و ببل بیدار گل
من آتش سحانم که پوشد رحمت
چه من در کف این جفا گستران
گشایش بر بوع و سرای وطن
انکارا به یربع و یعیگ گرای
شکوه و جلال در خان گل
بسوی تو چون بار بندی کنم
نماید مسطح بعیر فلک
ز دم بس قدم در طواف وطن
بصداق فاصدع بنا تو مژ
شب بچر پهلوتی داشتیم
هم از سنگ اطفال دیوانه جو

بجی نستم فرو بسته لب
ز دم همچو طلعت مهر اندر قنوع

زبان گشاده همی در کلام اشتر جامع
بسر دیده میان توانی و اسجاع

بیا که سوی تو یاران بیت اجماع
سخن طراز وطن را کیت خامه همی

<p>مشکت مساوی منم در این اضلاع طواف خانه دل بهترین مرا اوضاع که حق نموده باقیم جان من ابداع نشسته طایر قدست بعد هزار انواع جز آنکه رو نهم اندر معابر و ارباع علاج او نتواند معالجات اوجاع که لفظ باده بحر فی نشود اشباع معایش بحقیقت نباشد از اتباع</p>	<p>وطن پرست و وطن خواهیم وطن جویم حفاظشان و وطن خوشترین مرا اطویم یگانگیار گنت آن نگار سینگن دل بشا خار محبت میان باغ هوس بیک دقیقه زیادم میروی چه کنم بدر دلم که رسید از تو بر دلم دانم بمع باده ساقی چه علت است اینجا بیاده ساده بود نقل نقل شیرین</p>
<p>خرید جان جهانی بر بیه جان طلعت حسد برند خلائق باین چنین بیاع</p>	
<p>دیدم جمالش در جان خاشع شد پیش از اینها مفقود و ضایع زن پرده بالابی منع و مانع بر ما کند او هستیم قانع کافر زردی ز دوروی طامع گجشا و از ان لب بر مان قاطع ماه هویت در حرف رایع پرون نیاید ز ستار سابع در کار جانان یا ضار و نافع در خوبی او از صنوع صانع مارا بودی یک تن منازع</p>	<p>می چشمم او را با جسم خاضع وقت عزیزم در بی تیزی گردیده داری پن در چه کاری خواهی نخواهی گر یک نگاهی در حرص و آز می خود را بازی لطفی خدا را گرد آن خود آرا ای بادستان بایدستان وقت تماشا نظاره حاشا رفع زیان کن چشم و زبان را حیران و ماتم دور از شباتم کاشش این امیران در ملک ایران</p>

<p>قلبی کسب و العسین دایم دستان سارق چنگال جالع ای بی همت گردیده شایع ارفع تکسر در عسین واقع ای مست غافل اندر مجامع پسند ما را اینگونه ضایع پرون میاوردینار خادع کاکب شب خنی یک مرغ جاقع</p>	<p>حالم چه جونی کردم چه پونی ایران ما را ویرانه دارد تاینگی دینا ما را حسرتنا این شرح حال از قول مجالست کاری نداری جز باوه خوار زخم البلاء یا ضاع الرخایا در نرو بنیسا ای مردد انا از برگ کاهی بندد لگایا</p>
---	--

حسرتی که باید زانرو که شاید
طلعت تکلفتی در گوشش سامع

ردیف عین

<p>مبدان از چمن افکنده برون لاله تراغ سایقامی زخم اینک بسوزیزو ایباغ غم فروزتر ز نذر اندر دل سودا زده تراغ در تماشا بنگر عاقل و دیوانه بلاغ چه شود گر بکل من کنی عشقون بلاغ داوه تحویل حمل دارد از آفات تراغ سیر افاده ز سر تر کن از این باده دماغ تا دم گیرد از اندیشه اغیار فراغ نزد آن روی دل افروز چه حاجت کج تراغ شاد از دانه یکسر در دباغ و برور تراغ</p>	<p>با صبا گمت گل آمده از جان باغ عید نوروز رسید و چمن سبز دیند نوبهاری که در او باده بستان نرسد سوئی صحرا و چمن گشته روان بیرون باغبان قاصد و واند سوئی گلهاشد حوت بحر خزر آن یونس خاد در زردون نصرت السلطنه تا سایه از لطف عظیم بمقاس که مینبغ است نهم روی نیاز شب وصل است بچس تو در گرشع مننه پور فغفور چشم ماه غم کان کرم</p>
--	---



طلعتا چون تو شناگویی فراوان بودش
بصر و شام و قلب و قم ری رشت و قدوغ

دشمن دوست بود قابلِ دعوائی دروغ	پصیت ای مدعیان حاصلِ معنای دروغ
راستی راستی از مستی ساقی است نمی	بدخامی است در این نشئه صهبای دروغ
دست بردارنده صدق و صفا از سر شوق	انچنان زن که نیاید بمیان پای دروغ
عصر آزادی و خوف و خطری نیست چسرا	زاهد از برنگند جامه تقوای دروغ
مفتی از خوردن مفت است بجهوری دور	نشان شد بر قاضی به تقاضای دروغ
جامه هرگز نبری تا کنی گز بنجسرو	مرد دانا زود در قد و پهنای دروغ
تا تو را پیشه دروغ است و خیانت بوطن	ملت آواره شود از تو بصحرای دروغ
ای رضا تا تو زدی تکیه بر اورنگ شهبی	ند بر رنگ بدوران تو حنای دروغ

طلعت از زیر و زبر میشود عالم تو فرد

قدمی جانب منرگد و ماوای دروغ

ردیف فاء

نشی ما توئی ای مرشد خوشنوی ظریف	خالی اندر برماگشته بسی جای شریف
خانه و هشته بهمان و شدی سوی سفر	تا که از هجر تو شد زار و دل انکار و نحیف
گوینا بود بطبع تو گران ماندن وی	یا که او بود بنرم تو مخالف نه حسریف

میهمان رفت تو باز آئی و مکش ز بچ
چین در ابرو و منگن سر که فروشی نما
من کجا کم سترم لغت و احسان ترا
سار بانا روم امروز بصحرای کسی
آنقدر مرغ نگاهم زده پرگرد درخت

شاد باز آئی گزینجا شده با حال ایف
که بدل شد شراب عیبی خل نصفت
یا فراموشش کنم حق مگر ایه حدیف
که نه در بند خفیفست نه مانع تصفیف
که در خواب نیاید بد حیثت ز حیف

طلعت انکو بجناب تو ارادت دارد
القصش بین که چه خاری بگلی گشته ایف

چون بود علم و ادب زینت و اقباب
سزستانی اگر از خط و برون یا نهی
این چه نقش است چه نگشت چه کلاست
ساغری چرم کلفت آنگهی از لقمه مفت
شعاعانی لمعانی چه شود برق حشش
اثر رحمت یزدان بود آن شاید ما
مصحیحی زابد نظایر نگران خواند و من
زنگ من اشک من از دامن عارضین
رشحات قلم از خون جگر بر درخت
گذر از جور حسودان در قیابان کنم
جان من بر خنی آن کو بوطن زد قدمی
منم آن عاشق روی وطن ای هموطنان
نه کنونم که چنین بودم و خواهم ز خدا
در بایم بولایش خوشم از بهت حق

از چه دانا کنذ کسک معارف برت
دست قانون ندر دینسی خائف برت
نزد شیر نزار رو به خائف برت
چون تو داری نشود موزه طائف برت
چشم قابل نگر در جانب خاطف برت
من برویش نگرم چون متجائف برت
بیم آرزو که بود اصل مصاحف برت
در گرفتاری دل آمده کاشف برت
چه ضرورت که بهم شرح کو اف برت
بر سر کوی وی از بیم مخائف برت
بهر عنواری و در بجوی آسف برت
در پی جستن دلهای موالف برت
باشد این شیبیه کی آف و سالف برت
ما شدم در حرش ساکن و عاکف برت

زینا پسر
گل و خنگ
کلیه تر
دوازده مال مرغ

پیر میرزا

میر عتده

مشربز با سپر

کس نذار و خبر از سینه سپر کردن من	نزد بد خواه وطن همچو محاجف برف
باکم از غصه عنبت نبود چون بسفر	دانش افزا دیدم آن سیر طوائف برف

طلعت این حال تباہ تو و آن حال سبأ
گشته پیدایش این نبرد و مضاف برف

تصنیف ردیف قاف

ایمن نتوان شد بجان ، که گشته دارون زلفاق

دیگر ندیم جز بتو دل ما چه دل دلی خون زلفاق

با تو ما خوشد لیم و توبی ما	سرو و ماهی بر خیار و بالا
ز عشقت ای از همه عالم اعلی	سرو را منت سر ماه را پا

لیستی مرا برده پدر ، بجانم شوی دگر

زین پس کلمه ناله و آه ، چرا چون مجنون زلفاق

ای عیوران جوانان ایران	گر گشته بر این گله چوپان
ای خدا با که گویم عم دل	صبر و تاب دل آمد بی پایان

موسی ز میان رفته کوه که سامری یار تو شد

گو ساله پرستی تو عیان مینماید ما رون زلفاق

ای فلک از توبی خان و مانم	چون وطن در کف ناک نامم
گر بد بر رسم بار دیگر	داد دل از لبانش ستانم

با نام بجزن خفته خوشم ، نه آنکه بانگ زیم

اگر دیده ز بی حسنی ما ، وطن چو ما مون زلفاق

رنجانی که بیل کشیده	کل ز غیرت گریبان دریده
نوجوانان دچار فشارند	چون خسان تو به گنجی خریده



کس می ندید ساغمی مابدتستان خراب

تارفته بلا سانی ما ، ز بزم پرودن ز نفاق

بهر خشنودی اهل محضر

در چه غم چه یوسف دلم شد

بالا بنف ای بت ما ، ز چهره برگیر نقاب

حال من و دل بی ، رخ تو بود در گون نفاق

لطمه موج دریا سراسر

برده از روی دلجوی بردار

مرغ پسر از ناله من ، فغان برار در درون

آسایش و راحت نبود ، بحیم و جان چون نفاق

منکه مشتاق آن پشالم

خال لب دانه و گیوش دام

طلعت شب بجران گذرد ، رسد با صبح وصال

از دوست مکن شکوه ، و در بدشمن دون نفاق

یا را اگر میکند بی وفائی

بعد از این دم نزن از جدائی

صبر کن در بلا گوی با وی

منم ایدوست دارم خدائی

غزل

این سخن گفت بر قافه سالار طریق
تواند ز حمد مهر و وفا داشت و تیغ
آنکه در حادثه دهر ترا گشته رفیق

یوسف آمد چه برون از ته آنچه عمیق
که برادر جهان دشمن مادر ز اوست
بتر از یار گرامی و برادر که بود پز

محکمت دوستی این حیفه دینای دینت
 چه بلا میست ندانم طمع و حرص و هوا
 ساکنان وطن مملکت ایران را
 سخنی گویم و در نزد خسته اغزفت
 آرزوی حرم کعبه جانان دارم
 حق همسایه پچاره ادا کن که بود
 گریزانهای زبانهای اجانب نرسد

عاقدان تجربه ما کرده در اینکار و وقت
 که بحر سنگد و لهازند این برت
 جز تفاق و دینت نبود هیچ اینق
 که جواز وطن از مکر و نفاقست غریق
 بدرون باشم اگر در حوز تفاق عشق
 این حق از هر چه بقانون مساوات حقست
 ما بگشاید بد خویش نباشیم دلین

رو برو کسیت

توسق من میقم کیف بنا یتفق
 یرگیسو لبکن طلعت آزاد ریشی

رویف کاف

ترا این رخت آزادی مبارک
 بکام این ساغ عشرت گوارا
 بقصد جان شیر نیم ز خارا
 پس از سنگی ز آهن کرده دل
 و مادام زلف مشکین مگشائی
 و ما از جان بر آرد ما زلفت
 بنا کن در وطن بنیادی از نو
 و یار اشکبار این وطن را
 بریدی از چه عقد الفت از ما

ما این جنسه و بر بادی مبارک
 بقامت خلعت شادی مبارک
 دئی بودت چه فرما دی مبارک
 ترا ایشغل حسدادی مبارک
 ندیدم چون تو شیادی مبارک
 بسحرش تا تو دم دادی مبارک
 که باشد اصل و بنیادی مبارک
 یک از فرزانه اولادی مبارک
 با در گین وطن دادی مبارک

مکرودی خدمتی طلعت و وطن را
 بسی در گفتن استادی مبارک

دلا بنما بار خا ر گلر ننگ
 زمین افکنده پرون از دژن گنج
 دامن چو ندامن کلچین پراز گل
 چه نامم شد برون بهر تاشا
 چهل شد سرد از آن رفتار مورو
 چه رسم است ایکنه دلدار از درستی
 ترنج غنیش رو پر شکیج است
 دو گونه سیب از آن سیب زنج
 بشاخ نار بن نار جگر خون
 ترازو باد و حیش چشم نرگس
 زگفتارش میان نیتا ننا
 ز آهنگش جان پر گوش در گوش
 بیاسامی که دلبر آمد از در
 زمین ساجو هر روح رو از را
 بیای رادم کی مسه آمد
 چه یار نو کند آهنگ رفتن
 رود منزل بتزل در قفا پا
 شد مارا وطن هرگز فراموش
 چه دشمن چیره شد اندر مقابل
 بگرد سرم اگر دد که گردم
 چه طلعت با وطن مسیلی ندارد

بگلشن تابرد از روی گل رنگ
 زمان دیگر ندارد با کسی جنگ
 چمن از نغمه امبسل پر آهنگ
 چمن پیرا پرید از عارضش رنگ
 بگل مانند این چمن حیران مالنگ
 ز ند بر شیشه نازک دلان سنگ
 کنون بر شاخه آویزان پر ترنگ
 ز شادی سس از غم زرد و دنگ
 بحسرت سرنگون گردید و دنگ
 ندارد چون ندارد تا و پانسنگ
 زنگ نی شکر آید از یکی تنگ
 هم از شکر بر آمد تنگ در تنگ
 فشنگ و شیک و مدست و سنگ
 چنان ده کز دل محزون بر دنگ
 که آمد ناسخ تارونی و چنگ
 شوم در کار دل پچاره و دنگ
 چه میداند حساب میل و فرسنگ
 میان اینمه آشوب و نیز ننگ
 شد مچا و دشمن سو میرنم زنگ
 بدستش گرد سر اندر فلک سنگ
 ز مربوط است و با اوراک و فرنگ

مبجی بخوالذی تسبی ملک
لاذین ایا ملک ایا ملک

زد بدورت چرخ و از بخت من
فاسقنی کاسد ایا قیافتی
لطف محض و محض لطف آنچه او
زنک زردم تا شود پنهان عیان
باد از آن زلف سیه سیمین جوش

از تو نالم یا ز دوران یا فلک
فی واد بعد ما فالحکم لک
میکند سخنی مکن اندر عکاک
مید هم خود در تن خود درد لک
میکند هر دم بحشم ما حکاک

طلعت ارم از محبت میزنی
خوش نشاید گزنی با ما کلک

گر دید در این عرصه با عرصه بسی تنگ
از علم و سسر بهره ندایم که داریم
ما بوم خراسیم در این بوم که چون بوم
وانامی آن قوم شد از ماه بباپی
من مفضل سچاره بسته بان توساتی
مجبوس نوانی که زایران شده کن گوش
گر خانه نباشد چه علم است آنکه دادام
از من برساند خبر گیر و وطن را
این منظر جا دو گرد قاصی عنتر
در مملکت از بهر ترقی است عنان گیر

ز آنز که بنزدیم رسی جانف فرنگ
دل نزد حریفی که پنهانست آهنگ
بیگانه ز ند بر پر شکسته ما سنگ
نادانی ما بین و خرننگ و ره تنگ
یا باده بده ورنه بیا و قدری رنگ
یا نبی آوردم و در چنگ زین جنگ
در باغ خورم بابت زیبای گلرنگ
کی صلح کند آنکه با داشت سیر جنگ
با دفتر و با پیکر ما ساخت سیر تنگ
هر صاحب بوق و علم و دایره رنگ

وامانده از قافله طلعت ز قافله
خود را بر یاران برسان ای حرف

خائیدن است
نگار
سینا

رویف لام

<p>ولی کنجی است در ویرانه اول بوصل ما هر ویان گشته مایل کشم دل را ز بحر عنتم با صل اگر آید دل آرم در مقابل فرزندتر شد عنتم منزل بمنزل ز اقران دور و مجور از اماش که گشتم عازم ره با قوافل برای بنده آواره نامل شد انور چشم و در دا ز جسم زائل چنان کز پیرهن شد پیر کامل تو غازی بحشتم ای ماه محفل گداز در نراند شاه عادل و یارنگ از خاک کردی نامل بود لطفت باین دکنه شامل بشاخ گل سپاویز و نسو و هل میان مامشویک لخطه حایل مرا بر گوتر اگر د چه حاصل خبر از عالم مرغان بسمل بودیر ای و تدبیر تو باطل کند از لعل جان بخش تو حاصل</p>	<p>فراق دوستان نجی است مثل شود رسو اول آشفته هر کس بده ساقی شرابی شاید از وی از آن ابر و کمان تیری ز مرگان سفر کردم که شاید کم شود عم عجب سخت است کار آنکه گردد بهمان نشینش دل با رعنی داشت هزاران شکر کا مد نامه دوست رسید آن نامه عنبر شامه از آن خط مبارک گشته ام شاد تو شیتادی زلف ای میر مجلس برای بوسه مارا مر سجان بخون عاشقان آلوده دست بیایند اگر از راه رحمت ز راه من سپر بنیز و قفس را که با گل در دود بسیار دارم گرفتیم در قفس مردم بحسرت خوش آنم عینکه در گلشن ندارد من این فکری که دارم در رانی خوش از روزیکه طلعت کام دل را</p>
--	---

<p>بازای مطرب جان بی غش و غل مراسوز و گدازای مرد عاقل</p>	
<p>که لطف حق بما کرده دیده شامل ز صیاد هوسناکان جاہل ز ما صیاد ما از صیبت غافل ز نیک دیدم ز دوزخی و ز جمل نشد از کاسه ام نابود و زائل</p>	<p>بده سانی بیاد دوست جامی من و مرغ هفتن کسرتی ندایم و بد مرغ قفس را دانه صیاد بسی فسریاد کردم بل آسا عجب ساییده ام کنگلی که هرگز</p>
<p>و فادر کس چه پیدایت طلعت مکن عمری تلف در سعی باطل</p>	
<p>بر که بر آنکه بود بادش حسن و جمال بر که بر آنکه مرا کرده گرفتار خیال بر که بر آنکه ز نرسنگ بینی لال بر که بر آنکه بود صاحب گنج و زرو مال بر که بر آنکه ز نذر لگبستان جلال بر که بر آنکه کند رخه بجز گاه وصال بر که بر آنکه ز خرمنگه دل داد منال بر که بر آنکه شناسای حقیقت شد حال</p>	<p>نمک اموال دیا ردل ما گشت حلال سبک دم مع همه با سفک دم با و بیجا دل من گرشکند هیچ قصاصی نبود در تو سل که شوم و اصل و صد طغنه زخم مرغ دل در قفس سینه فرستاده درو گویم و هم ز نذ آتش بجز گاه نیاز با د از جانب حق بارش رحمت یارب مسجد و صومعه و دیر و خرابات شوب</p>
<p>چشم طلعت چه گوید دو صدر بچ افتاد بر که بر آنکه بدام کشد از گیسو و خال</p>	
<p>خود فرو شدند و خود گشته خردار عمل که شدم از غم او زیرک و بهشیار عمل</p>	<p>دوستا در دمار رسد بازار عمل تو مکن منع من ای ناضح غافل ز غش</p>

من که در خوابم اگر حرکت خیالی زده ام
 اندر این دارفا چون که بقایم نبود
 گرچه من بهترینم خادم نوع بشرم
 عیش دنیا چه بود عاقبت ما چه شود
 چه تفاوت بنود خلق خدا را تو چرا
 تن من سوده من با همه افزوده دلی
 چیست امید عیان فائده ظلم و ستم
 باغبان مرغ حین عشرت و آزادی او
 دست است کجا دامن اقبال کجا
 شاید اتر نشانی بنشان از کوشش
 از تماشای جمالش نظرم سیر نشد
 کس من یاد داده است ندانم چه سبب
 گوید پر فلکی مثبت کند نام مرا
 گر هزاران گل و سبیل دید از باغ جهان
 بغزیزی تو یقین مرفت و مسلم نرسی
 لغزه کبک دری نغمه مرغ سحری
 مان بگودر و مر از چه نیارده دوا
 نشود بوالهوسی یا بشود از تو کسی

دم بگفتن چه زنی در برسد از عمل
 انجوش آنرا که بود نیروی آثار عمل
 بر خری کم کند تو بره و افسار عمل
 خازن روشن کم از دولت دیدار عمل
 در دولت شده برتر و بیزار عمل
 نشد از حب وطن محبت و پیکار عمل
 غیر ویران شدن از شومی و اوبار عمل
 بتولای تو شد بر سر گلزار عمل
 بی ثمر مانده بسی شاخه اشجار عمل
 بس کشیدی ز جگر آه شهر بار عمل
 تا قیامت بنگر عالم اسرار عمل
 کشد استاد بند این همه دیوار عمل
 با اسیران وطن بر سر طومار عمل
 اولین پای مدار بجهت گذار عمل
 گر سر اینچنانی یا نشوی خوار عمل
 هم بجایی رسد از گردش و اطوار عمل
 آنکه آمد بر سر تیر بسیار عمل
 مختصر کن تو در گرفته بسیار عمل

طلعت آسان گذران کان تصاحبان
 پرده بردارد از این چهره دشوار عمل

چند آنکه آوردی مدار حیطه فرمان دل

آخر کردم خدمتی روزی تراشایان دل

فرمانبردار

داردم در کوی او با صد هزاران آرزو
 چون صادر آمد حکم او غفلت بود ادعای دل
 در زلف استدراج او با آن کرامات رخسار
 با گیزودار این دو چون دیدن توان پایان دل
 اندر کنارم جوی خون ز اشک رواندم که شد
 در گلستان آرزو چشمان من دهم آن دل
 دیدی ندیدی هر چه را کردی چه ترک ماسوی
 در آسمان جان به بین آیدیدیه دروران دل
 هرگز ز خاطر کی برم صیاد اگر بردم
 اندر نفس من یک نفس آزادی ستبان دل
 کارگدایان در شش بالا گرفته است آنخان
 کا نذر میان گشتم چین من بنده سلطان دل
 از هر چه بگذشتم مرا خود رو نمودش مرا
 با اقدار باطنی بنشسته در ایوان دل
 گویم ترا از آگهی تا دل نوزانی گهی
 کوه از میان بر میکند آینه لطوف دل
 از روی سپیچون آفتاب اندم که بردارد حجاب
 در چشم ارباب هر چه پیدا شود پنهان دل
 از غم بروز آتش گرم شب در شمار احترم
 که ز برج بخت آید برون کی کوکب تابان دل
 با عشق روی دلبرم بهمانه شیر نرم
 من از تو زور آورم ایرتم ایران دل

نقل و بیان حاسدان حرف نمان مفضان

اندر مقام امتحان شد شتر و سومان دل

با آنکه در عشقش زبون آمد مندا نم که چون

مردانه طلعت زد قدم در عرصه میدان دل

ردیف المیم

نیارمید زمانی بگا هواره چشم
 در انتظار جمال تو از فواره چشم
 که سیدها بگنار آید از گناره چشم
 کشیده جگر مرا تو بر تار و چشم
 بین که آید کون گرد از ستاره چشم
 کشیده دل بی تسخ استخاره چشم
 چنانکه نیست کسی واقف از آینه چشم
 که صد مرض شناسد یک نظاره چشم

بزرگ شیر شد انسان شیر خوار چشم
 دل مست که خون گشت از فراق و پرو چشم
 زمین کناره کمن ای صنم بجز فیتان
 مرا که خون بگر بسته قطره قطره بر کان
 در آب دیده من ماه عارض خود را
 برای وصل تو صد دانه در برشته مگان
 بحال ملت پجاره نیست کس واقف
 علاج در درم آن طبیعت میدانند

بی زیارت جانان دست طلعت را
 گزانتجا دبود نایب از زیاره چشم

دل داده جمال تو در شهر ما نه کم
 ای سونفا کنی تو بیاران جفا نه کم
 بسیستم مار پین عطای شمانه کم
 دل در هوای رو تو مسر در هوا نه کم
 هم گوش ساکنان دلت از صدانه کم
 بی اختیار میدوم اندر قف نه کم

ای بر در سر ای تو چونم که اند کم
 یزدان ترا نصیر و بد یوان تویی نصیر
 خود سید کاظمی و ز یزدان مویدی
 رستم چه دل مبر تو بستم زهر عشقی
 پرگشته از فغان دلم گوشش عالمی
 چون میروی ز پیشم و دل میری ز کف

گلگونه روی خویش در آینه دیده
 حاجی نگر جمال و لب دسینه و سرین
 بین روی عاشقان شد چون کمره بانه کم
 باری ز سنگ زرمزم و خیف و منانه کم

بگالگان بطلعت اگر طعنه مزنند
 بر گو کبوی ما چه دیت آشنانه کم

<p>تا که بدر بار تو شد منزلم عکس جمال تو بر آت دل صولت را بر که گزندش ساد خوشن نظام آمده صولت که شد خواهم اگر درس محبت بود تا سومی ده رفتی و باز آید در کف مرصحت صولتی گر تو جفا میکنی اندیشه مینت هر سخنی که تو ترا دل سپند من که ترا میطلبم روز و شب شانه ز میار بگیسو مزار یاریم از جسمم در خطا در گذر</p>	<p>یکسره آسان شده بر مشکلم مینم از آنرو همه دم خوشم من بعلامی در شن ما یلم خار ز پای پای برون از کلم ورنه ز علم دگری جا یلم بار جدائی تو ترا احاطم از همه عنکبانی جهان غافلم من بوفاداری خود کامم ورنه نماید همه کس لا طایلم کی ز کف افسانه عشقت هم مشک خطا را تو بهر محتم چون بخطا کاری خود قایلیم</p>
--	--

بار غم یار به طلعت گذار
 ناسته خود از جابسر د محلم

من امشب از لب یارم لب آب بقا دارم
 بجد الله که این نعمت ز تائید خدا دارم



اگر دامن منس و بردم بنا پاکی نذارم باک
 که در محشر شفاعت گر چو شتم انپا دارم
 نصیحت که کن ای ناصح زمن بگذر که در عالم
 میان دلبران آخر همین یک دلبر با دارم
 فراوان رنجها بردم که تا با خوشت اوردم
 مبارک بادم این دولت که از روی صفا دارم
 نه رنجایده اخیارم نه پشمانم زیگلانه
 بدل دردی که من دارم ز جور او با دارم
 صبوری ساقیا تا کی بریز اندر صراحی می
 برای در دول درده که نوشتم نادو دارم
 ترنج غنیش دیدم که چو دست بریدم
 چه سوراخ است اینجا کاش از این لوبیقا دارم
 تواضع کن براه وصل اگر دلدار میجوئے
 که حرمان حبیبانرا من از کبیریا دارم
 جناب کبریائی را کتب می سزد جانا
 حکم دادم و منی او بتوفیقش رضا دارم
 اگر چه حق محمد او ز ما هرگز مناید
 ولی اندر گناه خود بعبسوا و رجا دارم
 خود از رشک میزدیقین گر با منت بیند
 که من این گونه نیسانی ره بی شما دارم
 نگارم چو کز دست آمد سر زلفش بدست آمد
 در این خلوت برین دولت پیمانگیارم

ای

ثریا بر فلک منی بر خزانم لگای کن

که من از گوشه عشرت تر یاد کرده دارم

نیاید بوی گل باری چه غم دارم که در یاری

شسیم گل ز بوی او من اینک در خدا دارم

نخواهد همیشه دلبر بریزد از دایچا

نماید اندر این محضر که رومی در حیا دارم

سحر در بوستان میل فغان میزد بنیاح گل

که من چون طلعت شید اهوای شنگ دارم

منه

دو صفت من در سگان سرکویت دارم

پاسبان درم و شب همه شب بیدارم

سنت جز سوختن از آتش رویت کارم

پیش از این در نظر خود مکن ایگل خارم

توانم سوی تو پای طلب بردارم

گوید اید دست بین سرنخ ز خون منقارم

کرده چشم سیش خسته دکن بیمارم

تا در این آینه بیستم رخ آن دلدارم

چون خریدار ویم از دگران پزارم

نماندی شمع جسم جان شده پروانه تو

گر بیایت سری آرام بستم تنگیزی

جانب کشور دل لشکر غم روی نهاد

میخورد طوطی جان جای لشکر خون گلبر

لیلی زلف کسی دیده و محبتش شدم

شستم از آب محبت دل زنگاری تو

یک سخن گویم دیکت جویم و یکت هجویم

طلعتا تخم محبت بدلی کاشته ام

اندر این مزرعه تا خود چه بر آرد بارم

گل بگل بوی ترامی جویم در بدر روی ترامی جویم

آب در جوی تو را می جویم
 باز بسم خوی تو را می جویم
 قاصد کوی تو را می جویم
 تازی از موی تو را می جویم
 من همان قوی تو را می جویم
 باز بسم سوی تو را می جویم
 نغمه شوی تو را می جویم

بر کسی آب یخ دارد و من
 گر چه ترسایم از خوی بدت
 بسپم دوانه دوان بر طریقی
 تا فراموش نکنم عفت رگم
 زلفت از نازگی آمد پر تو
 سو بسو گر چه ودانی تو مرا
 میلی شوی تو ای گل شه و من

بستن نخ
 با نیت خضر
 بر سر یاد بود

چونکه هوای از دل آگاه زنی
 طلعت آن هوای تو را می جویم

چه حاصل شد تو را دیگر مخور غم
 که تا خالی شود ما را دل از غم
 اساسی کن رفیقان را فرا هم
 باید نم نم و آبسته کم کم
 بجایش مهد سیمین شد مرخم
 تو پذیری ز می لب میکنم غم
 مرادستی در ازست و کرم
 کشم خود را بکوبیش با خم و چم
 غباری سایه افکن شد چه پر خم
 رسن داری کند در چاه ز غم
 زبان گشای فریب از فغانم
 میان خواجه تا نشان تو با هم

شراب حرم تو دیدار محرم
 بیایانه پر کن ساقی امشب
 شب آدای ندیم اندر شستن
 دل دلبر بدست آوردن امشب
 ز خضر شد نمان آهوی زرن
 چه حال است اینکه از جام لب
 برای باوه وایم زرد ساقی
 اگر دستم گیری پای لغزان
 براه مهندس دیدار سه افسر
 بهمان طره اشش گردن خندان
 کند آه پستجو که کار خود را
 من و آن حرف سروقیم گین

سخن و صفا

<p>که شد خوان بره آباد و خرم نمود آن گله از میش ز جارم گرفت استاد و زود داعی برادرم بدامادتی جام ای زاده جم بساکی طلعت آمد سحت محکم</p>	<p>بر فسر و ردین تنی شد جوین ما سحر که حسروا بحسبم برآمد هزاران گوهر از فیروزه گردو پیاوران حصار ی دختر حرم در فشی در میان عشقبازان</p>
<p>تو گویی ما در دهنه از سحت من و او را بهم زاسیده توأم</p>	
<p>جای میل بچمن زاغ و زغن می نیم بسمه را با زهم آواز دهن که می نیم</p>	<p>فته بسیار در این دور ز من می نیم خلق را جاہل و نادان بسخن می نیم</p>
<p>این چنین دیدم و آن نیت که من می نیم بس که گلهای دورنگی بچمن می نیم</p>	
<p>یا طیبی که دهد داروی بشاری ما یا ندیمی که دهد می پی عشقخواری ما</p>	<p>نیت در شهر حبیبی که کند یاری ما یا کبری که ز زر رفع کند زاری ما</p>
<p>این چنین دیدم و آن نیت که من می نیم بس که گلهای دورنگی بچمن می نیم</p>	
<p>کیف و کیسه همه را از تو می گستره تو نیم الف قد ز تو دال و دلم از غم شده می نیم</p>	<p>ای فلک خواری خوبان بودت کم قدیم نقطه نور بد لها شده چون لفظه جسم</p>
<p>این چنین دیدم و این نیت که من می نیم بس که گلهای دورنگی بچمن می نیم</p>	
<p>جبه در عن خناریم و همه مست می نیم پیش دشمن اسکی خوش چه صدای می نیم</p>	<p>دشمن دین بکین با بخیال فکلم می نیم نام و ننگت و بیاد من تو دوغ و بکم</p>

این چنین دیدم و این میت که من می‌نیم بس که گلهای دوزگی به چمن می‌نیم	
اندرا این عصر چه چیز است بیازار و راج سوم آنچه که از بهر جوار است علاج	اولین پیکر زیبا و دوم کعب چه علاج اکه او از این سیه یکی یافت نهر بنه‌ج
این چنین دیدم و این میت که من می‌نیم بس که گلهای دوزگی به چمن می‌نیم	
چرخ و دوار که در کین دستیز است هنوز تیغ قرش بی قتل همه تیز است هنوز	کار او خواری یاران عزیز است هنوز بابه پیری عاری ز تیز است هنوز
این چنین دیدم و این میت که من می‌نیم بس که گلهای دوزگی به چمن می‌نیم	
من خرد اربمان دانه خالم امر وز دبدم ناله کنم در ره عشق از سر سوز	لب اگر پیش برم سگ بطنها مشن ده پوز می نگوید بجز خویش که کشته می‌گوز
این چنین دیدم و این میت که من می‌نیم بس که گلهای دوزگی به چمن می‌نیم	
کس پیش گل من نام گلستان بزد ناف آه بر آن زلف پریشان بزد	بالبس نام کس از لعل بدخشان بزد تاجر با خبری زیره به کرمان سبزد
این چنین دیدم و این میت که من می‌نیم بس که گلهای دوزگی به چمن می‌نیم	
پس کس رحم به پیغمبری ما نکند طلعت ارد در و خود از عشق مد او نکند	تادل مارخ خود جانب یگانه کند بعد از این چاره اش آفتاس می‌کند
این چنین دیدم و این میت که من می‌نیم بس که گلهای دوزگی به چمن می‌نیم	

نه کاری بست و فی من حال دارم
مگر فتنه اش بردن مال دارم

بیگیتی من کی این اقبال دارم
بهر بازار صد و لال دارم
باشان جنگ و قتل قال دارم
هزار انگشت بردن مال دارم
که از خون بس و دمال مال دارم
و گر باره خیال مال دارم
کند پس شکوه بازان مال دارم
کجا من طاقت تر حال دارم
نه در این ماه و در این سال دارم
بدل کی فتنه صفت امحال دارم
هزاران حسرت و امان دارم
مندان چنان بیال دارم
مگر شایم که بیت المال دارم
بزرگ پای خود پامال دارم
نه لاهوری در او چسپال دارم
که اینرا خسته آنرا لال دارم
دل از باد سحر زلال دارم
همیشه دیده سیال دارم
چو در گم کردگان غزال دارم

تو گفستی یار میاید در این جا
با مید وصال آن گفند ام
رقیبانی که در ره دیده باند
بمراه وی از رشک خودان
ندانند صحن چشم خانه اول
نمودم نزد زاهد استخاره
چه نیز گلی بکارم زال گردون
از این شهر تو بایک عالمی غنم
بدین روزم مه و سال یکدیگری
زگردشهای برگسهای مست
بیاد آن فتد و بالایی والا
تویب سحر از چین زلف سحر در سحر
دل شد محزون گنج فتنه صفت
جانی طفل اشک ایرشک خون
بگیر امی شاه غنیمت ایندل از غم
نه تقریر زبان فی حالت دل
شد او بران آنز زلف پریشان
منی مینی مگر کز آب چشم
و مادام اشک ریزان خاک بریزم

<p>تکاری چون سوال دارم</p>	<p>در این صحرا بی صید و شکار ای</p>
<p>جهان شد تیره در چشم که دارم چه طلعت دیده بر آن خال دارم</p>	<p>فکر در فکر مرا سود ندارد چکنم گرچه از گشت و دیالون و گرانافونها شقه راتا تو بندی بدر فشی محکم چون خریدم بخلط پیروی هندستانی شده آهنگ تو طلعت بغزل خوانی خوش</p>
<p>آتش سینه من دو دندارد چکنم بچو تا رایحه خود سود ندارد چکنم چون شجاعی است که او خود ندارد چکنم مزه دلبوی چو امرد ندارد چکنم لیک آن ز فرزند عود ندارد چکنم</p>	<p>گرچه آواز تو خوشست کبوشش دل من اشر نفسه داود ندارد چه کنم</p>
<p>ما از آن گشتد گانیم که پیدای تو ایم گرچه دوریم ولی واقف و بنیای تو ایم ملک جم کشور ایران به تنای تو ایم سپناک از قدم پهن فرسای تو ایم بشغف چون شغف یوسف نیبای تو ایم ور کند او حقیقت همه اعدای تو ایم همگی دو طلب کینه و دعوی تو ایم باده آسابدل ساغ و مینمای تو ایم</p>	<p>ای وطن خاک ره مرحله پیمای تو ایم توشه دان ره تو نیست بجز دیده دل ما کجا هند کجا ژرمن و اطیش کجا ای وطن بخش که باناله سکه داده پیر کنگان وطن و مصر عزیز دل ما غیر در خانه دل بیج تصرف کنده دست روزه بر روی سینه پیکار که ما ای خود آران تو مارانی او ما ایم تو را</p>
<p>که بیازود درم که بزبان و لبم که چه طلعت بیان شاعر شوای تویم</p>	<p>من و چمن ای باغبان مانند میل سیستم</p>
<p>چو نغمه از باد سحر اندر ترزل سیستم</p>	<p>من و چمن ای باغبان مانند میل سیستم</p>

دنگ از این گردون دون باشم نباشم بعد از این	
مقون و شید اکی شوم دیگر برف و روی او	اندر گلوی تنگ می سرزند قفل بیستم
گشتم مصمم این زمان مادری را روکنم	پابست ز کس چون در بند بسیل بیستم
ای مطربان چنگ و نی چو خیم مست یار می	راه سر قندی مرو من مرد کابل بیستم
چون دل بغم پابسته شد خود خون بر گان بسته شد	گشتم به لحنی در طرب مانند زابل بیستم
بهر آسرو دی از وطن کارد نشاط جان و تن	بالای دریا ورنه من استادین پل بیستم
گر پاره گردد ز این بیان بر بجز بسته او بیان	گر مست و گردیوار ام مست تجا بل بیستم
دارم ز سورشاه جم جانی در اندوه و الم	در دور کیسوی بیان پادر ششلس بیستم
خاک خرابات وطن در دیده های خائنین	دریا بم آن قنول او گرد در تقافل بیستم
سده ضامنم طلعت بیارای میفروش انجام می	پر کن که من خود یایل سلم و مجمل بیستم
آسان نشد بداره جمع مشکلم	بخانان و معلم صاحب تمول بیستم
	آبابت کینه نقطه توحید در دم

خاکی نشان دسد مرا تا بسر کنم
 سوی بشت از سر کوشش مرا بخوان
 ساقی تو آجلی و ندانسته بسوز
 آفت رسیده بلغ منم تا شدم جدا
 با خاکفان ویر معان هم عقیده ام
 و بناله گیر کرد تو ای شوفر موتر
 کون و فساد و روسته قی نهاد و من
 دیوانه صیغف و نزارم اگر چه من
 باشد از آند و زنگی زلف دو تایی او
 غافل ز مورد پشته نالان توئی و من
 بر سیکس چشم حارست مکن نظر
 موقوف بر نقل غیر می مکن مرا
 منت منت نمود شوق خیالم لبوی تو
 من سالها بکالج او درس خوانده ام
 ای حیدر گر چه نقش بکارم زدی که خود

در کوی یار ز اشک بصر پای در کلم
 زاهد برو که خوشتر از این نیت منم
 چون من برای آتش مخلول عالم
 ای باغبان ز بیل خوشگوی خوشگلم
 در بخش دل بیخچکان بکه با ذلم
 گشتم براه دوست چه شکست محلم
 در پستیم بسوز و بقطع من از لم
 در کار خویش واقف و بشمار و عالم
 آینه وار طوطی جان در مقابلم
 از سطوت طغیان سخت با علم
 در میلی زبان نگاشی که من یلم
 گر من بدرک فیض حضور تو فایلم
 رد و قبول می ندهد پیم کس یلم
 در حوزه علوم معارف نه جا یلم
 پروان شد از خیال همه نقش با یلم

کلیه از سر است

عجب در وقت
 حکم و پلهر
 مرده

طلعت مقام دیگری آمد رجوع من
 تفریق این حساب کنون گشته مشکلم

بسکه از سوخته عشق شتوش گشتم
 تیرگی آید از این خط شعاعی دیدن
 آتش افروز گلی تا شش بدست آوردم
 ابرغم شد مترکم لفضای دل من

تنگ دل ترش جبین تو من سرکش گشتم
 من بر این خط سیه ددم و اعش گشتم
 منکس از اثر شعله آتش گشتم
 رود بار آمد و چون خانه فرد گشتم

بهم گشده

صبح در باغ گل افتاد که دارم صسنی
مادرش ز اهل فرنگت و پدر ایرانی

دیدم از بوی گلش مست و فعل کش گشتم
بنده پابند چنین شاد به اگد کش گشتم

طلعت آنقدر به شبها زده ام فال نگو
تا مشرقیاب حضوریت موش گشتم

تنه‌ایم از تو ضعیف است که جانم
شد لاغری جسم من از بار فرافت
من بار فراق تو کشیدن نتوانم
بر گرد و بیا خانه مارشک جان کن
بر دم که شیمی وز داز کوی تو بر من
باز آمی و بین روز مرا چون شب یدا
بر یاد سیر زلف شکیله تو خاطر
سر داپنی خدمت بچمن بر زده دامن
خواهم که در آلی و نشینی و به بینی
عاشق شده چون میل بیدل سبکی گل

شهری غم عشق تو جانان شده مدغم
منه بر تن آن کو بوصالت شد خرم
کان پشت فلک کشته از این گران حج
در زدن آید لبه زبیا زوف دم
جانخش بود چون نفس عیسی مریم
بگذر ز جهان زوفاناز بسا کم
اسباب پریشانی ناکرده فراهم
هم نارون از بهر تو افراشته پرچم
چون خشک لب از شربت وصل تو کم غم
کاین بنده کند مال که از زیر و که از بزم

تا دیده طلعت بجز انورت افتاد
اقتاندا مان خود او اشک دامدم

سنگ آتش دل دیده در بار کنم
سنگه امر و زرد بار تو دور است بزم
خامه و نامه بسوزند زبک شعده آه
مدتی مسکن من خاک سر کوی تو بود
از شمار آفت پیران تو گردیده قرون

چون ز خوابش پی دیدار تو بیدار کنم
ز امر روی تو را جویم و دیدار کنم
هر که در ارتز سرشک عمت ای بار کنم
غم آوارگی خود بکه اظف رکنم
کی حساب یک و دویا کرده بار کنم

سبحان الله
نورده است
در نام محراب

یقین یاد من از خستت ابصار کنم
 مطبلی ظاهر از آن سر خط احضار کنم
 گهی از یاد وطن گریه بسیار کنم
 من چرا پیش تو خود را جل و خوار کنم
 سعی سپوده چه بر سر اینکار کنم
 تا شنیدم بزم گیت سره اصرار کنم
 که بخوشنودی اوروی باد بار کنم
 چه ضرور است که باز اینمه تکرار کنم
 روز و شب فکر عتیق و حل و افکار کنم
 تا یکی جل و خرافات در اینا کنم
 کاخچه آید بکنم بر رخ خود بار کنم
 دگری را بیدا از چه گرفتار کنم
 وقت شام از لب او بار طربا کنم

چشم اگر خیره شد از دیدن رخ رشید رخ
 نگذار دتو این شرم حضور که مراست
 کاغهی از روز سیه آه شرر بار کشم
 چون نداری سردل جویم ای یار عزیز
 عملی نیست چه در دست تو انجام پذیر
 اسگماریزم و در دانش او بزم از آن
 نیست اقبال و سعادت چه در ایار اینه
 باره گفته ام ایدل تو احوال وطن
 خرفراوان شده از بیکه در اصطبل وطن
 کرده او نام چه بد هوشم و بیگوشم
 من خریدار بیازار تو و اعطاشوم
 بدل او صاف سینه سنبل زلفت نکشم
 تا گشاید بر رخ آن زلف سیه روزه گش

بنما روی نکور او بین کز سر شوق
 طلعت آساره غلامی توافقه ار کنم

روایف نون

نرم نبال امید من تویی ای یگانگان
 بوسه صال تو میکند دل پر زخون نگران

میه من قسم بولای تو که خوشم بجور و جهای تو

شدم عاشقانه که ای تو بدرت قناده گذار من

بده ساقی از خم و می شراب که شدم ز آتش غم کباب

بنواز مطرب جان رباب ز برای خاطر دار من

چو شده است دلبر محترم که کفنده تو بستم	
من از خسته مگذرم بنشین و می بختار من	
سبب جدائی امشب بود اینکه گشته سبک تنم	
لب تو است جام لب لبم سر زلف تو شب من	
رخ نیت است شمع شب دل ای سر زلف تو نوش لب	
کف نیت معدن فیض رب که ز دل زدوده بر من	
سر کوی عشق تو مقعر بهوای روی تو پرده در	
همه شب سرشک دو چشم تر رود از این دیار من	
گل بوستان وفا توئی میه برج عز و جیا توئی	
در بحر جود و سخا توئی تو نگار من تو بخت من	
صد فی زدر پر و از منی تو نگار و شاهد پریشانی	
نشود نظر بمن افکنی گل دیگر انی و خار من	
دور قیامت یک سن من و سید احمد خوش سخن	
شده ایم حسرو و کوه کن شده بجز دوست چار من	
پدر زمانه نداده یاد چه تو ماوری پسری نژاد	
صفا وصال تو یاد باد در دیده هست نثار من	
طلبیده ام ز خدا شیی که تنم به نعل لب لبی	
کنم از تو خواهش مطلبی عملی است یزیر از من	
غرض از نگار نظر کند بس جودم و زر کند	
لب او کس دشکر کند سدا ز کرشمه قرار من	
کسی ارشاد می ابناء کسلی چه شسته تو در خط	بتر وصل دلبر در رطبا بنشین رخ چار من

	گله ازینادنت بسی بتو کرده ام نه بهر کسی
چه بود محرم و مونسی بدل اندر است هزار من	
چه تو مه نشان ندید فلک نبود کسی چه تو بانگ	
قد سرو ناز تو کلک شکسته شده جسد او کرد بیا من	
مشم که طلعت شاعرم غم بجز روی تو مخورم	
شود از مکان تو در برم در اشکهاست شمار من	
چه خوشم که دیده بروی تو کردی بعارض و مو تو	
کشد این دلم همه سوی تو کلند بدت تو گام من	
توصی با بظرف او بگوز من این فسانه موبو	
چه پیرم از غم زوی او گذری کند هزار من	
بخش بهانه چون کنم به از آنکه قصد فنون کنم	
زدش چگونه برون کنم که گشته اند مہار من	
مینہ	
مکن افشان بر رخ زلفان شه خوبان و ماه من	
که از غم می فتند بر حسد من مه دود آه من	
اسیرم کرد چشمت به تیرم دخت مرگانت	
جفا تا کی کنی آتش بگوای داد خواه من	
ز چشم مردمان رویت دامدم میکنی پنهان	
مباد از اینان امتد بر خسارت نگاه من	
کلان ابروان تو ز مرگان سیرت دارد	
زهر سو میزند ناوک بجبان بی گناه من	

خط از رخسار رنگینت و مید ایجان شیرینم	
دلم خون شد چه میدانی از این روزیسا من	
چه شد خاک ورت تاج سرم اینک روا باشد	
که ارشادان عالم باج بسا نکلاه من	
دلم بسته ز بخیر زلفت کرده اجابا	
بر یکی شو گنبدنش که باشد شهر شاه من	
فراوان سبزه می بزم از آن خط برب جوان	
بنفید آبوی مشکین گیاه چون گیاه من	
مرا اگر بنده و اراری تو بهقاد و دولت را	
همان باشم گدای تو که هستی پادشاه من	
من آن سیمین ز خدانت چه دیدم دل ز کف دلم	
نذاشتم که اندروی قضا کند است چاه من	
ز خود افتاده و پستم تو پذیری که من شدم	
چه آب آذم که داشتم بگرد در زبانه من	
چه من بر چیده ام دامن بچشم خوشه ز این خرمن	
چه خرمن خرمنی گزوی فداتش بگاہ من	
ز بهستی خانه کن خالی تو از دونان چه مینالی	
بزن از بهت عالی نسه اتر پای گاه من	
وطن ویران و حیرانم مدد جویان ترا خوانم	
بر سخی و بد بختی عنایت کن آگه من	
چه میدانی مقال من چه آگاهی ز حال من	مرا بر گو بیا اینو ایا پوینده راه من

پشته با مرغینه

ز استیلاي عشق آتش بجان طلعت افتاد
 نيگونی بيا اين سو که هستی در پناه من

در مدح شاهزاده نصرت السلطنه

تا وارد کرمان شده ان خسر و خوبان
 کا مدخلف پاک منظر شه خوبان
 یا آمده از باغ جهان ساقی صنوان
 گنج عده همان ده که رسید آفت بحران
 کز لطف بجا جلوه کنان آمده جانان
 روح القدسی نیم و یک گله شیطان
 زان بسته دلم بر سر زلفان پریشان
 ای گل کند روی پس سوی گلستان
 تا موی تو مشاطه برخ ساخته افشان
 آن دم که بدیدم رخ سالار جهانان
 شد کشور دل منزل آن مایه احسان
 مانا که ز مصر آمده یوسف سوی کعبان
 زو گشته در امر وزعیان حمیت یزدان
 آید غزالان بیرشس جده شبانان
 گر باغ بهشتت بود کلبه احزان
 پیوسته فزون باد وز بون لشکر عدان
 زبید که نمایم شادت دش جان

طالع ز سپهر عقلت شده تابان
 بگشاد با بار دیگر حق در رحمت
 گلهای بچمن آمده یا نصرت والا
 ای ساقی اگر مانده بمینمای تو باقی
 می ده که شد امروز عیان عید وصالش
 بر صورت زیبای وی از زلف چلیپا
 دیوانه چه بینند بزنجیر به بندند
 باغ است و بهار است بیدار تو میل
 دیگر بز نام کس از عنبر سارا
 من پیشتر از خوردن می مست و صالم
 در ساغر جان عکس رخ گشت بیدار
 چشم همه نیم شده روشن به جمالش
 در سلطنت او نصرت و عجز از رعیت
 گر عزم سکار آورد آن میر امیران
 ز انهر که پروان شد بیشک ز غم او
 فتح و ظفر و نصرت و اقبال وی از حق
 مارا شده قامت زنی خدمت او خم

<p>آریم کنون بنده صفت روی بدرگانه باباز و کبوتر شود او بال و پرش باز ویرسیت که خود از نظر انداخته مارا از بهر تماشا بگر عارف و عامی ناویده چنین جلوه گسی گردش گردون انگونه که شاید بزبان مدح تو ناید از شوره گل و سبزل بسیار بر آید چون مدح وی آرم که زبانم بود لکن</p>	<p>گیریم اگر دست بیاسم بدان بامیش خورد آب کنون گرک بیابان از حیثت که با بیوطمان کم کند حسان آن سبقت از این گیرد این کس افتد از آن نشنیده چنان طرفه دمی دوره دوران ای آنکه نخجده و وصف تو میزان زان ابرنخای تو بیک قطره باران هم عقل من از وصف جبالش شیران</p>
--	--

طلعت غزل آورده بشرف قدومش
 چونمور که ران منی نزد سیلیمان :

و مننه تجر الجدید

ساقی بهار آمد پر بادیه میانکن
 فضل گل آمد مل مار امیاکن

باد لبری رعنا عزم تماشاکن

یوسف گل شه مهر چمن شد
 نوبت شادی اهل وطن شد

عالمی بجز تم و شید آنچه من شد
 در وطن تا که بر پا بجن شد

دشت و در دامون گشته زمره گون
 بس سبزه از صحرا آورده سر پروک

که راه بستان گیر که سیر صحراکن

میل و فصل و دراج و سارک
 نصرت السلطنه تاج تبارک
 در نوکی تواعدهت مبارک
 تا بود بادش از ایزد بتبارک



اینز به خشک الشخ باشد ز نادانی از دفر دانش حرفی نخوانی

وز خوردن رشوت ترک متنا کن

مفتی از فوته و تپسج و دستار کار ما را با لوسی کند زار

خون ما میخورد لیکن به استدار

ز زار ما میبرد لیکن به جز دار

چتر اجانب شده ساسیان ما دیگر کجا باشد ایران از آن ما

گم گشته اخو در ابر خیز و پیدا کن

ر بنمای همه بپگانه تو ای فسلانی مگر دیوانه اتو

چون که مست از کی پمانه اتو

شمع بپگانه را پر دانه اتو

ما مبتلای تو چون پو فایاری آخر نکاهی کن هر چند پزاری

تر زد کسان ما را کمتر تو رسوا کن

گر ایمر ولایاتی بسا چه گرد وزیر مضافاتی بسا چه

عایدات اداراتی بسا چه

صادرات خراباتی بسا چه

زن بچه چون تیران ایزاده ایران تر سم شود ایران زیزو به بادیران

امروزه در فرصت فکری بفرود کن

ای سپر کار اگر سازی نه خالا شکل است ارگنی موقوف فردا

خود چنین باشد این لاله شیدا

از دوبرگش بین گردیده پیدا

عید آمد و بر پاشد جشن نوروزی در آتش دوری ما را چه میسوزی

طلعت بینجوران حکمی تقاضا کن

عالی ودانی و معروف و عامی رفته در تحت قانون نظامی

الصبا برسوی جانان پیامی
گویی گز طلعت آوردم سلامی

غزل

بگشاید صبا ناز از مشک خن
بده ایساتی فرخ رزم از می قد حی
گر ز رنگانه و بسیار بجان آمده
درس عشقی مین آموزم ز کتاب
هر معارف طلبی در سر جدت و نشاط
باغبانی ز چه دانی طلبیدم ز خدای
در وطن مدرسه دایر شد و اطفال عزیز
تا شد ایندگر مفتح و مزن بکلاس
مرجا بهت مردانه صولت که کف و
زنده باد ایجهان دولت و هم صولت تا
بهت و رحمت صولت اگر یار نمود
اجناسی است بدلهای الهی که پیرس
ایمان حال گرفتاری خود شرح دهم
دوست گوید اند و دشمن که هم از ضد و صفا
انچه گفتیم هانست و اگر گون نشود
ادم آدم شود از تربیت و علم و ادب

بنام مرغ سبا آیتی از وصل مین
در بهارم بخار آرزوی بسجود سمن
خیزم روانه در خانه میاسای چه زن
جای در گوشه عشقم بده از کشتی و حن
چه نشاطی که زد لها همه بر بوده محن
از پی تربیت تازه نهالان چسمن
درس جوانان همه بازمرد صوت حسن
هم مشید با ساس است و مزن سخن
نام نیکی که فنا بادد امش و سمن
صولت ماکه بر اثر چه اولیست و قرن
بود وحشی صفا نرا همه ما و ابر و من
اتحادی بیان است که جان یاران
نه نمان گویم از این بلکه هویدا و حن
مایان سببه پی خدمت ابن وطن
مایانیم از این پرده برو محمد شکن
بس زیانهاست در این عادت جمل تو و من

نام قصه اتق
در سر حد کما

آنچه گشند حکمان و بزرگان جهان بشنو و یاد کن اقرون دم از افغانه مرز

طلعت آسایش گیتی مبتسای تو باد
طوطی طبع تو دارد شکر از بس بدسن

<p>شده اسیرش مراد و دهم جان علم و فضل و کمال را عیان صرنی و نحوی و معانی دان با خبر از معانی ستر آن از پزیرندگان خطه یونان وز جمال و جلال و خط و بیان من ترا جویم ای مرا جانان بعنایات این دست آن</p>	<p>حضرت طالب باقر خان بحر غر و وقار را سنگر حکمی منطقی و تاریخی ببینا از حساب و جزافی خود حکمی است کونشان دارد کامل است از نجوم و فقه و اصول هر که مدوح خویش را جوید هر بلا دور از او شود جز من</p>
---	---

رومی طلعت بر آسمان سو و
زان کند مخز بر زمین و زمان

<p>عالم و لها بهم میرنی اسان مزن عاشق و مضمون شدی دم دگر از جان مزن حرکت و ندان خود بر سر نمان مزن بوی نمشس پوزه بر کوله چو پان مزن نجیه چشم کرم از سر مرگان مزن راه گدایان ابر در که سلطان مزن خنده دل در دل زلف پریشان مزن گر نه تو جعدی زبون پر سوئی یران مزن</p>	<p>دست طمع بر سر طره جانان مزن شاید کلچهره را عاشق و مضمون مشو نان کسان را محو رزق گدایان مبر خورده بگیر و مزن طعنه باهل صفا کوت و بر بسته شد دست تدابیر ما گیر و گیرای رقیب کار خود و بار ما این چه پریشانی و این چه گرفتاری است خانه و یرانه را نام و وطن می نمی</p>
--	--

مرغ قفس خانه را خانه خرابی چه غم
 داد همه کس را نشان عادت کسری نشان
 عشق دروغی کجا هست فروغی در او
 جفتی تا کرده طاق کینه و ظلم و نفاق
 سستی و افسردگی بهیزی تا به کی
 صیقل اگر میزنی آهن بسکوار را
 اگر تو شرابی خورستی در عشقش هر سگ
 هر چه بد نیای دهن میل دل با نیت
 ملک عجم هست نیست جام جمش در میان
 شهر داین دزان سلسله گرشنوی

عاقلی ارگلی بر این جنبه زندان مزن
 کاهمه نوشیر و ان تیشه بر ایوان مزن
 بردل سکار خود مهت مهبتان مزن
 گرد چنین متی فر خط بططان مزن
 گفت چه هستی شد قدم جانب میدان مزن
 از ره دانش بزین بجهده نئون مزن
 بیج مهانه مجو بانگ به بهستان مزن
 بر شس این زندگی پر خم ایمان مزن
 ماتم این گیر و رولب بلب آن مزن
 دم هم از ان گفتگو جز سوی تهرن مزن

علم

طلعت از آواز خوش بگید و مقامی بگو
 از پی شور و نوای پرده گیسلان مزن

وله

دیشب بچواب آمد مراد لدار گلک حسار من

صد بارک الله بر تو باد ای طالع بیدار من

از ریخ دور یها بین در من امارات جنون

از بس ندیدم دلبرم شوریدگی شد کار من

دایم نمایانست او در عرصه صحرائی تن

باشد صدایش روز و شب در عرصه کسار من

خوردم شرابی سابقا از دست لذت بخش او

ربجیده ز این می خوردم در سیکده خار من

صدت بخت نشین

دانا و سیرا کشاده بالمره مست عشقرا
 پروانه و میل اگر در عشقشان باشم و گل
 امروزه دوران تازه شده دوران دوران
 چون و نقره پایه اش دایم گیتی قائم است
 تا که زلفت کافری با سندان بیمار من
 بشکت اگر شرک حنی سر سنج ایمان من

ترسم که در پرده درمی بجد گل بخار من
 رمزی نباشد در غزل زبید در افکار من
 که برق و آتش در جهان شد سهل آنگاه من
 باطل بود در مغلسی گفشار و بهم کردار من
 شد که تر عا جز با طیبی از پرش تیار من
 یابد بر زن با یبر اینر شسته ز تار من

دانی بفرمان تو ام ای آنکه حکمت نافذ است
 گشتی بمن طلعت گلو با بیخ کس اسرار من

بنمای رخ خویش در خود پیچرم کن
 در تنگدلی عیش مرا بخ چه داری
 من تشنه دیدار تو ای شوخ دل آرا
 بر مرغ اسیر هستی کس نرزد سنگ
 در باغ تو دهبقان منم آن تنگدلی بار
 اینخواری زاری چه پسند دل یار است
 یا کن ز درم دور و یا سوز درم دور
 یا راهنما شو تو بمن سپهر خرد را

از عالم خود چینی و بستی بدرم کن
 شیرین ز لب تنگ جنتنگ شکرم کن
 رحمی ببخشگ و دو چیمان ترم کن
 صیفا نگاهمی تو بر این بال و پرم کن
 از تربیت دست خودت بار درم کن
 ای بخت نگون خوار تر و زار ترم کن
 یا ترک درم جوی و یا ترک درم کن
 یا بار بپشتم نه دیگر باره خرم کن

طلعت بزری راه بجز در حرم دل
 از راه وفا قصد دل اهل حرم کن

صنما با دل خون بسته من جنگ مکن
 کرده صد قافله دل جانست لفت بگیر
 شانه بر زلف من یا چه زدی تا بیه

وقت صدح است بیا حوصله را تنگ مکن
 گوش کردار و بکوس و حرس و تنگ مکن
 جایدلهای گرفتار بلا تنگ مکن



چون خراب رخ زیبا پیرانی باری
دل مایشه زخنی که بمونی بنداست
عزم را سخ طلب و بهت را باب بهز
خط نخواندی و نداری ز نگارش خبری
نیت بال و پر شکسته من لایق بند

یاد آبادی خود در شرف و تنگ مکن
مکش زلف و بخون دامن خود زنگ مکن
بخود آرایت ای بهینز آهنگ مکن
خیز و فرسوده عبت و قدر از رنگ مکن
دام برگیر و بدانان ستم سنگ مکن

طلعتا پین چه با میکند این بخت سیاه
میش از این در بر او دعوی فرهنگ مکن

زال شب بر مهر خود معجز چاقوری کن
غوغا بجز خیالیم شکر جواب بس است
آتشی زن بدل پاک سماور پس از آن
آتشی سخت در آتشکده منقل سوز
مطرب آن نغمه سرانی که رود جت بصبح
ساعز و جام پی دفع خنارم ندهی
شاد و سر مست برون آهتاشای چمن
انقباز که بچشم از ره یاری بنشست
تار موئی ز دم شانه مشتاطه اش آر
صبح گاهی که بر اسی قدمی خواهی زد
اب و جارو کن از اول بسرا فیشون
پیرو پیر خرد گشته و در باغ جنان
رهبر و کوی وفا باش که گره مطلق
مست خمخانه و وحدت شود و هدیه شوقا

صبح کوه جلوه در آن چادر کافوری کن
گلد و جامم بده و چاره مخموری کن
چای پاکیز و در این بار در منقوی کن
مهربانی سکی خسته دافوری کن
گو شمارا که از آوازه ناقوری کن
ساقیا باده در اینکاسه ففوری کن
شر مسارا رنخ خود روی گل سوسی کن
با خرم باش و دوا ای الم دردی کن
زان تقاضای دو صد دُز سوری کن
یاد از آن گردش هنگام نشابوری کن
آخر از حسن عمل بر بجه ماجوری کن
ذوق آن میوه نوباده با کوی کن
روسوی مرکز انقصد ساقوری کن
ترک ساز و طرب باد انگوری کن

مرتب آیت در پشت

بغدادی تو که هم از من و هم سوطی یار ابناء و وطن باش که اخوان تو آند	چرا منی ز جنایات عمل دوری کن بارشان بار بهر اسی و بهزوری کن
--	--

آغزای آسی طلعت یجراحات ولس
مری بر نه و به گشته ز ناسوری کن

خونش ایندل ز اشطار دآمد از چشم برون

ز این نگو تر آشنا بنود و گر چشمی بخون

ای حسن دی بوا محن طرحی نوا فکن در سخن

بافون دذ فونمان تازگی خواه از فون

در مقالات سیاسی بن کالات ادب

کز ادب شاید تمیز بر کسی داد از جنون

خانه ما آب بر دو مرتور خواب ای خلف

کن نظر بر صفحہ تاریخ و اسلاف قرون

زیر یاست و این سیاست کی شو کار استوا

بیلی کو خورده زرد الو زندوم در فون

شگ از دکان بقالی نخواهد عاشلی

یا که از بیطار جوید داروی چشم و صجون

چونند آن چکیز و آن شمیر خوز زرش کی است

تا نگیر و بار دیگر دشت و هامون بوی خون

کی شتر را کس مهار آرد ز مار عنکبوت

بار بختی کی مند و انا به پست بن لبون

بهر دفع در رخ بیماری ابناء وطن
باید آوردن فلاطونی دگر از خم برون

ترکیه است
معه وعا

<p>هر کلاسی را در دهر اطاقی را اتون^۱ صبح شده افسانه گوئی تا سحر بس ای خون ست غرمتند را یک لحظه آرام و سکون آن بکرتنگ و این در بند تریاک و تو تون دقر اخلاق تاراکرده او راق زبون</p>	<p>در دستمانی که شد تا میسر در ایران بنه چو موتر آمد دگر قیمت چه داری ای بجز خون خوری گریه کنی آن اندام بچین و فاج من امیر عشق یاز و تو گر قمار خوار اینم خرفنا که ما را در درون هم آور است</p>
--	---

طلعت اندر محفل ارباب دانش دم مزین
مات شطرنجی بساطی شرمشمار و ستخون

در مدح امیر کابل امان الله خان
غازی خلد الله ملکه و دولته

<p>بگم لطفی مزین ما را در محبان بعشق شاه خوبانم بسوزان بمضرب و همان تار سپاهان که گویا خود نبودم ز اهل ایران نهادم چون عزیز بجر عثمان پدیدار از میان موج طوفان چه پیر دستگیر آمد نمایان نهاد از لطف باری و پیا میان باقبال و ظهور نطل نروان بگویم اشکارا من نه پنهان</p>	<p>بیا در جامی ای ساقی مرا جان بزن بر طبع خشمگم آتش تر بزن چنگی بچنگ ای مطرب آفر بمستان چنان با و اگر فتم بشهر مکتبی رود در شبست که شد ایاس اقیانوس رحمت از آندریا نهادم پایا صل غم آن بحر محیط عالم دل شدم از منقبلی نا که خبر دار تو اینند از همه خوبی تمامی</p>
--	--

ترا من میدهم ساقی بشارت
 لبالب ده مرا جام سیاهی
 ز بانگ محبت آگنده گوئیم
 و چشم از بسکه دارد اشک شیرین
 بجهت شه امان الله امان جو
 با وقع و ظفر دایم قرین باد
 ز یک تیغ شرر بارش بر آید
 بگو پاینده باد و زنده باد
 چه در ایوان شاهی منیم روی
 نیستی بودم اکنون در بندی
 شاکتی چنین مالک رقابان
 مراد رهند اگر تا پایه شد باز
 نیارم و صف شه والله اعلم
 باد در کارمت از کونی
 پناه جان ناموس رعیت
 چه اندر پیشگاهش مشکونی
 شنای بسچو شاهی کی تواند
 گور زیر برج جلالت
 بدوران کامران و حکمران باد

ط
 مدبر ز ایرغ

ط
 عبط بردن

گر آن جانی مکن شده با ده نزان
 که تا بر باد شده نو شتم فراوان
 نذارد گرگ عاشق بیم چوپان
 مرا تر نماید پای شرگان
 مباحش از کید بدخواهان برسان
 چو گیرد رای عالی عزم میدان
 ز قلب جان صد چون آندریان
 شه اعلی حضرت سلطان افغان
 ز کیهان میروم تا قصر کیوان
 رسیدم تا شدم محسود اقران
 شدم در بند و در افغان ایران
 سرفرازم با لطف بزرگان
 زبان را کی بودیاری تبیان
 نکو کاران عالم برده پرتمان
 بود دایم مجال و مال و سامان
 بچکم و امر شه شهنامه بر خوان
 نمود از خود بود سبحان دوران
 بهمان مند و ب شاه انگلستان
 بخت عینی آن و خسویرزدان

سخن کوتاه کن حداد را
 گرفتنی طلعت از زنهار و ترخان

<p>ماه گردون بود برتر و بالاتر از این بین اگر دیده وری کز دم باد سحری یعلی نوبه نو آمده بشنو بخند خود نمائی چه کند سر دروان با قدا چشم جاو که بود زیر هلال ابروی او من ز آشوب جهان رسته و گیشده ام همچو مخنون شده ام عاشق و شیدای وطن ایدل انسان که شد کم مونس تنهائی او چون زدی دم بولایش ز خدای طلبم</p>	<p>شاه دوران نشود در دم و الا تر از این گل نگاشتن ند خوشگل و زیبا تر از این که نباشد بچمن مرغ خوش آواز تر از این چون نذر دیرش جلوه عیا تر از این دیده نا دیده گهی ز کس سهلا تر از این چیست او را تو بگو لایق او لیر از این خوابم آما که شوم عاشق و شید تر از این اینجا کن که شوم مونس و تنها تر از این اندر او صاف خوش نطق تو گو یا تر از این</p>
--	---

طعنا در گذر از قصه طولانی او
 پیش او دم مزن از قصه طولانی تر از این

ردیف الواو

<p>ز بجز خسته روانی نشان اہمت کو دو چشم مست کجا ابروی سیاہت کو در آسمان و فاقاب ماہت کو بگو بخت مرا توشه دان اہت کو پی گرفتن دل شکر و سپاہت کو بسوی همچو من آوارہ نگاہت کو و گر کنی بہ غلط و جہ اشتباہت کو چگونه کاشته طح کشتگاہت کو</p>	<p>بکوی دوست و انی دلیل راہت کو سفید چہرہ ام ارعزم دلبری داری بود ز مہر میان چشم من ستارہ فشان چه حاجان حرم گر کنی طواف دلی گر فتم آنکہ تویی پادشاہ بہفت اسلیم تو گر بجال غریبان تقصدی داری مرا رقیب بدیوانگان کن تشبیہ تراست یگدل تنگ و ہزار تخم ہوس</p>
---	--

زحافات زمان طلعت ارمان خوابی
بغیر سایه لطف خدا پناهیست کو

<p>دو تن دیدم سسته روی برو یکی نامش رضابن علی بابا رضنا از کثرت فسخ عزام علی کا کو از ایحالت بر آشف بگشا بر خود ایمنان از چه سخی جوابش داد و گفت ای مهربان یار اگر می یافتم من تار و پودی و گر از بهر رنگ رسیمان ما چنان می یافتم من هر رقم کار اگر پول داشتم کی میزوم چرت جوابش را علی کا کو چنین داد کجا سودی رسد از این اگر ما که از سر حبه این آبت لالی از این دزدان صحرائی و سهری اساسی باید از نو در نه ما را چه ایران ما دیران نباشد مکن کسب بهر اظهار صنعت از این اوضاع باید شد گریز خوش احوالی و فارغیابی ما</p>	<p>کنار کو چه نزد یک چار سو یکی نام نکویش علی کا کو کشید آبی و رز دستی برانو ز جاجت و کشید او را به بھلو اگر در دلی داری من گو که کاشکی داشتم دقتن و ما کو قدک می باستم مانند پتو خدا میداد قدری زاج و مازو که نبود با فرنگش فرق یک مو و مادام میزدم ساز و پیانو که ایمر داز اگر کمتر سخن کو ز حق لیکت آید گزنی هو زیز رنگ بزرگان دغا جو که چند در ترقی روی نیز و ببین در کاسه آس آب است در جو که این چشمک زندان دزد ابرو که میزند دست راز بازو چه از صیاد تیر انداز آهو نیز سب میان شد راشو</p>
---	--

مکن اندر خرابه منزل ایدل
 خراب اندر خرابت از خرابی
 مکش رنج و مکن سپوده کوشش
 بدفع عثم نگوباسانی استب
 چه دست مستبدین بر سر ما
 بجوشش دل کهم سرپوش نام
 ندارد وزن و مقدار می چه باشد
 مرا هم عمه گر اورا ذکر بود
 اگر آنخی له من خایه میداشت
 برنجی گر پام با کفی ماش
 اگر می گفتم و می جستم از حق

در این بوم ار نه چون بوم دالو
 همه ایران زمین تارود آمو
 نیار و میوه هرگز بید و نازو
 که آرد در میان مینای تاهو
 بهمت میزند دیوت باهو
 عوس خویش را بیرون ز بارو
 اگر پاشنگ حرف این ترازد
 یقین میدان که او میگشت عمو
 بنودی خال بل میود خالو
 شباش میزرم گر باشد آکو
 مقام خسرو و جاه هسلاکو

اگر رازم نیگشت آشکارا
 بدم و ایدم چه طلعت در بیاهو

کارک بسته ما و اشذنی منت گمو
 چشم داریم هم از مردم چشم
 پنجر از دل پریم تو بودم که گهی
 رو برو ایدم اگر تیر بسویم فسکنی
 منت شد در دل ما مھر تو از روز ازل
 نون ابروی تو و آن الف قد تو را
 روی حاجات بودی حرم شد بجبال
 دل ما میل خال لب شیرین تو شد

سخت خوابیده ما باشدنی مینت گمو
 الف ابروی ما آشدنی مینت گمو
 بی ما و بی تو با آشدنی مینت گمو
 پیرحت تیر تو رخ تا شدنی مینت گمو
 صد این تا به ابد تا شدنی مینت گمو
 جیم جان بر بر آن جاشدنی نیست گمو
 مال اگر رفت برو جاشدنی مینت گمو
 لب لعل لب جاشدنی مینت گمو

مکه پیداست که شیدائی زلفت شده ام
 جند ویرانه خویشم من و بر چه گوست
 رحم گر کس نکند دهر مکافات کند
 رحمت آنکه گهی زحمت همسایه کشتی
 کار سازی کسی گر بختن کرد کسی
 شاید ما بنگر جانب این شاعر کی
 عرض از جبهه حردست مرا صد و صد
 اول این دست ارادت بتو دادم برضا
 زلبت گر طلبم سه کنم نیت عجب
 ظاهرات ما گشته بظن بردن نیک
 عاشقان عشق پسندند در این شتی نیت
 فارغ از هر دو جهانم بگر فراق او
 نی جانز تو ببقا از ندی آب حیات
 قسمی داد بقند لب ما یم قاصی
 بسر طره دلدار مبد این دل من
 لاله را داغ دل و خم بنگار گشته باکل
 دهنم میم تو بس تنگتر است از دل من
 هر چه دشوار تر آید بسر عاشق زار
 بسر رشته بختم گری سخت بود
 ما بیانی که من از گریه بر آرم شب و روز
 طفل اشکم که قرارش ز فراق تو نشد

بر سر این شیبی می آشدنی نیت گو
 که پی حبت گزوا شدنی نیت گو
 که ز فریاد بارا شدنی نیت گو
 را در حجت بعثت ز آشدنی نیت گو
 ز خنجان بختا سا شدنی نیت گو
 عری را که از او شاد شدنی نیت گو
 صا در گویم از این صا شدنی نیت گو
 پر خاتن بقضا صا شدنی نیت گو
 که ز طلبگاه جدا طاء شدنی نیت گو
 در میان ز نظر ظاء شدنی نیت گو
 که همی بر سر او عا شدنی نیت گو
 غافلیم لیک ز من غا شدنی نیت گو
 بجهان ز اول او فا شدنی نیت گو
 که گو گفتش آقا شدنی نیت گو
 که ز دل کا کل کا کا شدنی نیت گو
 ز اول او خشان لا شدنی نیت گو
 از من بخیبر این ما شدنی نیت گو
 ناله را من که از او نا شدنی نیت گو
 گویم اربست گره ا شدنی نیت گو
 ما م اساس من آهنا شدنی نیت گو
 ساکن از ذکر لالی لا شدنی نیت گو

ذکر خیر تو ہم از خاطر طلعت نرود
یا قبول تو شود یا شدنی نیست مگو

ردیف ہاء

کردی ریشان کی برخ روزم سیاهی کرد
از چشم قاتل این نشتہ کی کرد
از بہر تقسیم ای فلک قامت و تا کی کرد
گویم کہ ای قدسی سب جادو بلا کی کرد
باغچہ میگفتم کہ واسبہ قبا کی کرد
آبادی دیر اندہ را ای جان قرا کی کرد
جاز امتیانا خدا بہر خدا کی کرد
انصاف من وہ رو بخود سوی خدا کی کرد
شمع شبتان صفا ترک جفا کی کرد
بر گلشن و صاش گذر باد صبا کی کرد
خورشید روشن را چین مدح و ثنا کی کرد
بر گوہر میان ای کیا کار کذا کی کرد
ایخرو صاجہ دلان اورا رھبا کی کرد
ایمہ لقا بر گوہر اورا حسابا کی کرد

باز لطف مشکین شانہ را گواشنا کی کرد
ولہا در امید است ہم از ناوک نرگان تو
این حسنت اللہ و است تو بسدر کاہر ملک
گر ہمیشہ امشب غ دل در آیشان لطف او
روزیکہ رفتی در چین کاش آنکہ بودم باو متن
بود ایندل ویرامن از عزم خراب ای مو متن
تا گشتی بجز گرم تنگر بکرمان افکنده
جانا مگو کام و لم حاصل نگردد از دعا
رسمت خوبا ز اجفای سر و ستان وفا
داری شیمی جانقا از حسنت اللہ و لہ گوی
میر اندم از مدح سخن ناگہ مرا گشا خود
ساقی بیزم میکشان چون داد مردی داد
ویشہ دل آمد در برم شد بخت و دولت چاکرم
ہر چه آن نامیم آرزو اکنون بماند اندراو

از بس شیدم نازدی آمد بگوش او از نی
کی طلعت اندر کو یا این کونہ جا کی کردہ

<p>که از ماه رجب آمده باشد عزالی نافه در جانی گشاده که حوری بچه از نور زاده بهمانا پرده ایش از رخ قشاده نشان در خانه از نسف زنده داد بابل همچن از پیکه وساده بدست آید بجهت و اراده که گفت ایرد عیب و العباده خود از کسب است آن یا استفا روان شوگر سواری یا پیاده به است این رسم نیکو و نهناده مپشت آید بهم پستی وساده هم از فاسیل و ایل و خانواد مگر بر بسته باش و ایستاده</p>	<p>بیایا سا قیاده زان سه باده لیم از کعبه آمد مشک پزان خبر پیوسته آید از ره دور خدا را خانه شد روشن تر از پیش نه زاده از کسی فی زاید از او مبارکجا و این جشن نخستین به جمعیت بشر را سر مندی کن از بیمار نادانی عیادت علاج این مرض عقل است حاصل بجهتستی و به برای بھر راه نماز با جماعت از نسف ادی برای بگدگر محکم شود کار برون از سینها کن کهنارا بخدمت کاری بزم هفت</p>
---	---

نه کارست طلعت عیب جوئی
 میا بخی باشی نی کم فی زیاده

ورودیه مدیر صریده حل المیتن

زنده دلان ز آسمان روح الایمن آمده
 آید رحمت بلف سوی زمین آمده

طبع مرا شبوه ابن یمین آمده
 پن به یاری گزو کار یمین آمده

ذوق شنیدن مرا میر و پا میکند
 چونکه به پنم در این تو چھا میکند

نذکنده

	نُحی اقبال ماست اینک ند امی کذ دوشش گبوش دلم مرده چنین آمده	
قائد دانشوران قدوه اهل کمال	مغز ایرانیان مصدر فهم و خیال	
	مام وطن را بر و غازه زد و خط و حال گوشش و را از سخن در مین آمده	
شیخ شیوخ خردوی محبتی نمود	بر رخ مشتاق خود باب تستی گشود	
	لایق او جز دلم هیچ محبتی نبود تشنه او دیدار را ما معین آمده	
ایک ز ایران علم گشته به کلکته	چون تو روانی روان در بدن آلبته	
	سه روی دگویا چنان از چمن تشنه شده که در مبسی جبل المین آمده	
سال فراوان گزشت صبر سپایان رسید	تا که با قلم ما شمع نمایان رسید	
	ماه مجیان و مید شاه لالایان رسید انکه بدل مهر او نقش نگین آمده	
طلعت ایران زمین راه سخن میزنی	ساکن هندی کنون کوسس لمن میزنی	
	از منی و من نه دم زدو من میزنی اصل سبک سنگر افزع و زین آمده	
مینه		
پتو در راه طلب رنج کشیدن نه خوبه	که ز اغیار همی حرف شنیدن نه خوبه	
بریدی تو دل از ما بریدیم از تو	ز انکه دل را بعوض از تو بریدیم از خوبه	

<p>باز نغمه زدن تر و جوانان وطن که با او از بند این همه سزاوار و وطن و خانه و کاشانه بدست دگر مرغ خوشخوان مرا چون که براندی ز قفس آنچه گفتم تو مرا گوش ندادی به سخن وحشتی دارم از این خفتن خرگوشی تو</p>	<p>تراز نغمه زدن هیچ ندیدن نه خوب بسمل آسای بر خویش طیندن نه خوب دادن انگشت و لب از غصه گزیدن نه خوب از پی سایه او هرزه دیدن نه خوب این همه حرف مرا یا ده شنیدن نه خوب چون مرا مبوطنی از تو رسیدن نه خوب</p>
<p>طلعت این غرغشه دشور و نوای محبت نقش دیوار بر او تیغ کشیدن نه خوب</p>	
<p>لقینف</p>	
<p>قطرات اشکم تو بدیده بنگر</p>	<p>جرات شو قم تو بسینه بنگر</p>
<p>چه تو پادشاهی به حسن زینیه بنگر بکند ز لغت دل مار میده</p>	
<p>جز وصال از نفون شنیدم</p>	<p>بره امید از دل و جان دیدم</p>
<p>بدو دیدم انسان که ز خود رسیدم چه اسیری از بند کسی ره میده</p>	
<p>بجایم ایدل بجایال مانی</p>	<p>ز تو بر نیامد به غلط صدائی</p>
<p>سم اندر اینجا تو بگو کجائی نظری بجالم که بود سمشیده</p>	
<p>ز اساس قانون چه خبرندارم</p>	<p>سر رشته یاران کج و گذارم</p>
<p>نه که محو مات رخ آن نگارم عرق خجالت ز جبین چکیده</p>	

اکبند دستش ز دو چشم مستش	دل من شد اورا چه شکار مستش
تو مگو مش دیگر پی بند و بستش که اسیر بند است و بخون طپیده	
مکرم بجالش که خوشا بجالش	مژگان بروند ز خط خیاش
شده چون غالی بخط جمالش چو خوش آب حیوان ز لبش حشیده	
چکنم ندانم تو بگو خدا را	بتور از خود را کنم آتش کارا
که صدای ما شد بمقام شور می چه گنبد آوازه شود خنثیده	
چه شده است این وطن پرستی	تو اگر نه مستی بدر آردستی
دمی از تو خواهیم که کنی نشستی بر جان فروشان وطن خریدی	
بهم است در هم همه کارایران	بچه از جالت ز که از امیران
بطیب نالم که بجالت تحسیران همه درد مندیم و دو اندیده	
شجر می نشاندیم و نمزندیم	نمزیده را ندیم و اثر ندیم
بیان رسی ز هنر ندیم نزدش بهمانی بهوا پریده	
شده بوالسیوکی تو بنار لاتامنی	پی آترکی و از ان لاتامنی
شده گلدزن تو مگر آتاست ز تو دل چگویم که چها کشیده	

بچیده

سازع طسعت
با برض

حیات
حز

بدل اعتدالی بزبان دموکرات	چه از این تمدن چه از این مساوات
بجبین نداری رقم از مواخات بگلو چه زالو دم ما مکیده	
وطنت شد از کف خیزت نباشد	بمال ایران نظرت نباشد
تو چرا در این ره گذرت نباشد نه بگوشش بوش تو صد ارسید	
سوی هر اداره دل و دیده داری	هنرت چه باشد فکلی مداری
نه بند باری نه تو پای داری بد و اسبه گاری بی ما دیده	
تو بری سبقت ز ما بقا چاق	بزبان همت به بیان اعراق
که مینفت حفتی وز بر زبان طاق گل حسرت از گل همه جا دمیده	
سیمت طلعت که گلی نچینی	دل باغبان را چه شکفته پسینی
پس از آن نشینی بر ناز مینینی بچمن نسیمی ز صبا وزیده	
غزل	
دیده بخت من از چیست که پیدار نه که بفریاد و فغان گاه بچوشی و خروش	طالع سخت من آخز چه همیشه سینه گو باز چرا حوضه بردار نه
ایر از ستر انانجی خبری سبت ترا خاک امریک دار و باز خدای دگرا	بچو منصور چرا بر ز بردار نه یا تو ایچاک حجم خود بحد ایار نه
دست برد امن سنگ و شرف نام مزن	ایکه در بند وطن محکم و پادار نه

ایدل از حلقه زلفان عروسان وطن
 کی شناسی بیجان حق یکمان زبان
 چاره حال پریشانی ماگر نکنی
 شادم از زمزمه پرده آن بسته نگار
 دولتی بهتر از این نیست خداداده ترا
 جان انبیا و وطن بر سر بزار عشق
 سالم و غایم از آن عزت اگر بازانی
 کوچه باز است و خیابان رخ از چوب
 یکت بدر یار و در آن یک بهو اسپمانی

از چه غافل و زان حلقه خبر دار نه
 چون ز چشم سبیش خسته و پمار نه
 حق ترا شد که چه من عاقر و ناچار نه
 تو ندانی که چه من واقف اسرار نه
 زانکه با نوع بشر در پی آزار نه
 میفروشند میاگر تو خریدار نه
 چو من اندر وقت و عهده بسیار نه
 بانی شهر و مرمت گر آثار نه
 تو ز بار خرد خود لایق این کار نه

قدمی طلعت از این پایه فراتر نباید
 نیستی خاسن و گر خایف پندار نه

تا نگار من زود به مو گره
 پر شکر و چین تاب و حلقه بین
 زیر ابر تا آمد آشکار
 بار قیبت او همچنان مشو
 از گراما فون نسخ شد کنون
 آن کیست و زرد باز دواج دو
 گریه بسو خنده مستوح
 رخص شاهان همچو اندان

این دل مرا باز بسته ره
 زلفش این بود یا به سر زره
 تا برو کشید آمده استره
 ترک جان کن از بر کن تا تره
 چنگ و تارونی رود و دُنبه
 بر سر بعد تن چار کسکره
 کرده نقد دل خالص سره
 سخ غم ز دل کنده مکیسه

طلعت اندکی کرده شکی
 گذشت بدل شد به مخمفه

عروس
میر

دانهون
کشته

کاه
نگر

<p>پیرایه سپوک سخن تازه بسته دوشیزه ایت کو برخش غازه بسته در کام طویان ره آوازه بسته چرت و خمار و عطسه و خمیازه بسته بر صید بردلی همه جا کازه بسته بر دل چه کلک مهر ز پر قازه بسته تدوین کتاب داده و شیرازه بسته دیوار خانه را به جفا زه بسته</p>	<p>بر چهره فکر کبر ز نو غازه بسته این دفری که بر سر طویل گشته ای میل ریاض عم در دیار همد نزد بر بهمان گرفتار نشاء جات با دام صوت دانه خال و پلاس جد قربان آن بنان تو نقاش زن رقم ای آن مجله می که بتکون کتاب دهر از سنگ خاره خانه دل ساختن پس</p>
---	---

کردی فقط به طلعت ما خرمی حرام
یا دار عیش را در و در و از بسته

<p>تا چند باشی از خود در میده حرف بد و خوب دایم شنیده دارد هوای مرغ پریده نام غلامی در این حسریده در راه جانان زحمت گشوده پرووی آن بت بر رو حینده با عالمی جان ارزان خریده مرغیکه آنجا باشد چسبیده دیبا ی تقوی بر تن دریده از در در آید آن نور دیده هرگز نگر دو پیمان بریده</p>	<p>ای صید رام دام آرمیده در اضطراب خاطر نرسپی صیاد غافل چون مرد جاہل ثابت نگر دو پیرای انور با این اساس و دار ستیگها قدم در آن کو مانند ابرو من جان فروش جانان او را در مربع خطا بیدانه بنود شد اهل بختی به رنگ زندان باشد که روزی در دل فرو رفته با مجده طلعت از بندناصح</p>
---	---

که بخو نیزی ماتند و برافروخت
 تو چو ادراسرار در سوخت
 راست برقد تو بنیم کجا دوخت
 کرده گاه اسیرش که بفروخت

از که ای یار چنین خوی بد آموخت
 منکه این طور بچو روست ساخت
 کوت نازی که بر این قامت زیاده
 حیرتم بین که بچاه زخ این سیف دل

داده طلعت آزاده محبت از دل و جان
 آنچه سرمایه که در عهد عمل تو نوشت

چوب گز با بخت من چون آب گبگیر آید
 چشمه اخضر لبش ماتند آبگیر آید
 با هزاران زحمت و ایوار و شبگیر آید
 او مگر از من دگر نزار و دل گیر آید
 خود تو پذیرای بختیم باد و شمشیر آید
 روی بود این زمان در نزد من شیر آید
 همچو او در ملک هستی دلبری دیر آید
 در میان نامم چو ادر قید تن گیر آید
 پایشان در شهت شهوت چو نگلس گیر آید

دل دگر در زلف او پابند زنجیر آید
 من چه دایم ذوق این من چو گویم وصف آن
 دل بر بند زلفت آمد کن پذیرائی که او
 هر چه او را خواندم آخو در جوابم دم تزد
 چشم خو نیزیش بر بین ابرون بر چنین
 دل بکوش رفت و شد از وعده فرسند با تو
 گر چه زود آید خوابان در مقام دلبری
 مرد میدانست من اندر رویف عاشقان
 خلق در افراط و تفریطند از فرط طمع

از دیار دوست طلعت فاصد آمد پنجر
 بسکه دیر آمد جوان بود این زمان پیر آید

پنجمنس حرفی ناز

من وصل تو میجویم در ره تو چه میجوی
 مانند تو کس بنو دیبیده سخن گویی

با ساده رخی گفتم روزی بسر کوئی
 آشفته شد و گشتا در حال ترش روی

چو کان توکی قابل گردی بحسین گویی	
گفتم که میدانی چون میگردد روزم	شب بی تو کجا دانی چون آید و چونوزم
هر دم بسر و صلت از نو کلهی دوزم	آیین وفاداری خواهیم بتو آموزم
ایماه نکوبر کو از چیست که بد خوئی	
باغزه زبان بگشودان لعبت مپاره	نوعی که گریبان گل زد چاک بپکارد
فرمود بسیار ای عاشق بیچاره	تا حوصن شود بگیر دریا چه ز فواره
جز زین بود مهتر سردر تو داردی	
آنکه بچوای وی از روی طلب گفتیم	پن گز عزم زویت من با درد و الم حقم
خواهم که در آغوش خوش آیم و خوش ختم	ز زمیت دهم سرا چه نصیب بخون ختم
فرمود بچیشی خانه باز بر بروئی	
آنکه هزاران عجزان دلبر فسر زانه	آوردش از راهی پنهان سوی کاشانه
دیدم که بود خالی کاشانه ز بیگانه	وی آفت شمع و من پیغاره پر دانه
گر دید بهشت عدن آنخانه ز نکوبی	
پرسید چه میخواهی ناگه ز من آن یارم	گفتم که ترا خواهم و ز غیر تو پزارم
دارم بهوسی اما از خال لب دارم	خضر آب بقا نوشید از لعل تو پندارم
ینم رخ خوبت را رو کرده بهر سوئی	
آنیار جایشه تا کرد فسه اموشم	از خون دل غمگین مردم قدحی نوشم
یکبار دیگر ای کاش آن سیم بنا گوشم	مید که شبی آید مستانه در آغوشم
سیسی ز زرخ میداد و از سینه دولیوئی	
هر چند نگار ما پمهر و وفا باشد	ترکش نتوان گفتن کو عین خطا باشد
منظور همه عالم محبوب خدا باشد	عاشق شب و روز از وی در سوزنوا باشد

در شهر زشوروی افتاده بسا هونی	
هم نام حسن دارد چون سیم بدن دارد	آن یار که من دارم چاهی بندق دارد
دل گشده در زلفش بس پیچ و شکن دارد	سه زیر کلاه وی گلبوی دهن دارد
پیماری من ایزد از غمزه جادوی	
یک گل مطلب بخار یک گنج مجوهر پنج	خوش گفت ای بی دوست روشن کن کوهر پنج
کاورد برون طلعت از سینه ویران گنج	بجرت هزار آمد با سید دوستی و پنج
در بزل نمود آغاز در عشق پریرونی	
تصنیف	
فارغ کردد از غم جهانی جسم شوخی شیک ورنه و ابرو کمانی ... تا شد رنگ ماه آسمانی ... برده از دل میل زندگانی ... بجرت پریم کرده در جوانی ... سویت مار بسته دل تو دانی ... پنم جانزاد در میان آبی ... دل شد سویت بکه دلتانی ... تو غم از من زان نیستانی ... کایندم زارم از غم نهانی ... برکش از دل ناله و فغانی ... دزد دین داداده شه امانی ...	هر کس گیرد یار مهربانی جسم منم دل را دادم و گرفتتم آینه روی بر زمین ندارد ورد و دایع دوری نگارم شوق وصلت دارم امی نگارا رویت برد از کف دل پریرا پنی دل را من بردن از اینم غم شد یارم بکه غم نصیبم من دل از تو پس نمی ستانم ساقی در ده ساغر شرابی نای مت از چه بسینوانی مطرب بر زن راه داد خواهی

باز تصنیف از شیخ
تو ندان نفسانی
باز تصنیف از شیخ
باز تصنیف از شیخ

سخت خوشتر ز آب زندگانی
 میکن کاری تا که میستوانی
 دیدم اورا خود تو میزبانی
 کایشان دارند از بنی نشانی
 انکو دارد سر بر آستمانی
 چشمی داری فتنه زمانی
 پرسی گرتو حال خسته جانی
 در تو هر سو دیدمت همانی

سحر خشت سامری ندارد
 بهت ایران خاک روی بیاد است
 گفتم شاید میمان نیاید
 رفعت بخشد حق ربا طیارا
 یارب یا بدوستان را
 بالا واری بگجهان بلای
 وایم پتو بیدل و پچالم
 بر من هر جا دیده تمینم

طلعت این محرم دایما نماند
 پنی رویش گر چه بی گمانی

پرس ای ندیده پر بچه پرواز می کنی
 تا نامم آن زمان طرب آغاز می کنی
 نر از خوشتر او و غلباز می کنی
 عینی نه او دعوی اعجاز می کنی
 بر ناظر قمار تر آن ساز می کنی
 سرگشته چون که دوست بر افراز می کنی
 با میدان مست هم آواز می کنی
 از بخت ما درنگ در برابر از می کنی

صیاد بازم ارتو پر سی باز میکنی
 مایوشن زایشانه و مجوس در نقش
 ایصوالت نظام بیزم قمار عشق
 ایچا تم زمانه وای صوالت نظام
 پانچ شاعری ز خراج دهی دبی
 با داسر عدوی تو چون گوی صوب جان
 با دصبا مر از گل میوزی که حوز
 از ما خبر بجان او دیر میسری

صید شمشاد
 شمشاد

رازیکه در میان معشوق و عاشق است
 از طلعت آرزوی همان راز میکنی

ساقی جم آوردی با اتفاق دیگرنگی
 دست غم بجام ما هر زمان زندگلی

یادگار ایرانی پور پاک تو را نه
 در تری این هستی ما بعالم سستی
 گریه و فغان کردم اشک غم روان کردم
 نزد خار بستانی برگرفته دامانی
 اینخوابی ایران میکند حسه ابائی
 در دل وطن سوزان نیک قبیلیم
 در سیاهبانی لغت و زینها یک شب
 دیده رازیان دارد روی دشمنان دیدن
 دم از آن لب از شکر و ز طرب نباید زد

ز اندوگشته دور افزون از هزار مکی
 رفته جانب پستی تنگت و پالمکی
 نزد او نشان کردم سر اگر زند سستی
 بیسی نوا خوانی در مقام دستنگی
 هوشیار دانا را این اگر بفرهنگی
 کین خانه سوزان را کس ندیده از سنگی
 آن سفیدی دیت آینه است و نازگی
 چون تقای نادانان در دیار هوشنگی
 چون بغیب پستان از ترنج و نازگی

بر مقام و آوازی شور و شیوه دارد
 طلعا بگیر از سه نغمه و آهنگی

یار شد یار من از راه تر حسم مکی
 یک نظر دیدم و دادم دل آشفته کف
 میوز باد بهاری صنما با ده بده
 دوش گفتم بدل از پند مرا گوش کند
 رشک رضوان شده ملک دل مانتا تو
 کس ترا نیست همانند و نیاید بشمار
 گفتم این سنگ جفا شیشه عمر شکند

رحمت بر زخم حسودان بد اختر مکی
 من ندانم تو بخوبی بشری یا مکی
 تاجه بازی کنی این گردش دور فلکی
 رایم اینست که مایل نشوی حسری مکی
 یوسف مصری و بر جمده خدایق مکی
 چون شمارند یکبار او نگویند مکی
 گفت شد سنگ جبار زرقبت محکی

گر نشینی تو بکاشانه طلعت چه شود
 ای که در دیده عشاق جهان مردکی

راجع بخش فوت

گرفت تاج کیان زینتی زکیوانی
 وطن پرستان شد خانه خراب آباد
 بزیر پرده ظلمانی اغذار وطن
 وطن بتابش خورشید مشرق دلش
 تو بار عم زدلم چون مجر تجر رنه
 نشاط و شادی عیش و طرب بود ازجا
 سه پنج شد ز سپنجی سرسپس حکمت شد
 چمن چمن همه صحرا و باغ و بستان شد
 فتوح اهل فتوت زمین او آمدن
 نژاد مادر کیهان ندید هیچ پدرمان
 برادران و طرا در انجمن گونی
 بجعی که شود انجمن محبان را
 ولی بگوشش دلی از وفا بدست آور
 من و تو کیت سیه یا سفید چیت بگو
 بندی از طلبی از فردستی نگذر
 نیاز پیشه کن از بر طراز ناز بکن
 برینج در نشوی تا دلی نرخبانی
 بنای خانه دل محکم از فتوت کن
 دوباره کوکب ایران بنده و تابانند
 وطن که بود ز قاجار خار خاستان
 بگوشش هوش رعیت نداشت شاه رضا

چرا ز پسر پردی سپنج پور عمرانی
 گذشت روز پریشان دلی و حسیرانی
 کنون بطالع شاه رضا ستغیرانی
 چنان شود که نماذ اثر ز نادانی
 که شد مقام رضا پادشاه ایرانی
 بساط برج و عم و محنت و پریشانی
 چه نقطه از رخ غافل بسوم از زانی
 شکفته گشت گل مدحت و شناخوانی
 که انجمن شده حرم لبان بستانی
 برای ملت ایران چنین جابانی
 رسید مرده رحمت ز یک نیر زانی
 یقین که دست خدا میکند نگهبانی
 و گرنه پای سحتی در بکار روان مانی
 ز اهل گوی وطن و تخمه سینا کانی
 الا که در نظر از نادوران دورانی
 بقول حق اگر از ناظران قرآنی
 جنانه مینی اگر دل در او نه بیگانی
 چنانکه رخنه نیابد ز هیچ بارانی
 بکار ملت و دولت رسید سامانی
 ز پادشاه نو کنون بود گلستانی
 رسد که شاه منم شاه و عهد و آینی

زینت پوری
 دشمنان

هم از سعادت او شد بند اجسنی
 درفش کاوه سیندی و عدل افزیدی
 مدار کار ببار بچ بود و عیان
 تو باش با دصبا قاصد جو افزون
 بیا و خاک وطن شد بگو بشاه رضا
 بداد قصر تجر را یکی به زرین
 پیرس داد کراچی بجهد استبداد
 منو و جنش ملت به پشت اسب ظفر
 رسان بمنزل مقصود بار کوشش کن
 ز جمع گشتن انسان شیر و گرگ و بره
 بجز برادری و همسری دیگر چیزی
 مرا کسی چه زیانخ انجمن پرسد
 بیت مصرع دوم زانجا آید تا ضرب
 درخت بی ثمری را که طلعت یزدی است

میان هموطنان در درست پیمانی
 بین که سبب و سفید است احمر قانی
 شد از تجر همه ملت عبید قانی
 اگر که عازم ایران و شهر طهرانی
 رداست بر سر آتش تو آبی افشانی
 که دوشاه کرا داد پور عبرانی
 که برده است کراچی بر لیگان رانی
 ر بود گوی سستی را چه داد جولانی
 اگر چه منظر گاری و آیر و پلانی
 بیا و آرزو زردان تنگ زندانی
 مکتورم بنظر ناید از مسلمانانی
 مکتبش که زانجا حساب گردانی
 میان بعلم و فتوت به انجمن بانی
 بجز سخن چه دهد میوه های شایانی

بنده که در
 و ما در شتر
 بنده بعبادت

خاتم

اگر چه مور نیغنی تو پشته لنگی
 تو هم بگله خود حکمرانی و چوپانی

زادگان ملاقات محین سیاح ایرانی

سرت حاصل آید شد ز خاطر ما پریشانی

برو هر سو بگو سدی که از باغ وطن خیزد

بیا و باغ دل مبشان اگر دانسته و بهمانی

و طغیانه خور آمد بس از راه دور آمد
 مراد دل سرور آمد بدان تشریف آرزانی
 مصون باد ای چنین گردش ز کید گردش گردون
 همی گویم چنین جوینده از درگاه یزدانی
 بحمد الله که این کشتی ز هم نشی رسید آخر
 از آن باد مخالف این سنگان هم ز طوفانی
 هم از علم و سپهر منی نبرد نونمالان را
 چه در پاکی تو در خاک وطن تخمی پشمانی
 چه خوش گفتم این سخن شاعر اگر داری تو در خاطر
 که گفت آواره روزی بسلمانی مسلمانی
 سرم را سرم سری مژاس ای استا مسلمانی
 که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی
 بر ابل آب و خاک خود درشتی گر کنی روزی
 بز می میگم مغت که میدم میدانی
 بحسب الحال ابناء وطن باید سخن گفتن
 نه بحثین بر و ن از حد نه تجید فرادانی
 اگر مؤمن برادر شد مسلمان هم برابر شد
 بدینسان باید انسان شد ظاهر شکل انسانی
 به پاری و به بیاری مکن هرگز دل آزاری
 نبوش از حق مخور هرگز فیض شیطانی
 شد از شرف بی انصاف از قاضی ناراضی
 خراب احوال ایرانی هم از ایوب یونانی

الا اید و لتی ساسُ بلا ای متی قاعه
 مکن آهنگ ظلم اینجا که اورا نیست پایانی
 بود خویشی و هم کیشی مال اندیشی ایران
 چنان که ز معدت گرگی کند بر گلکه چوپانی
 نصیحت بین چه خوش گفت آن حکیم اندر سخن زادن
 چرا عاقل کند کاری که بازارد پشیمانی
 کی گفتا با ریخش چه داری طلعت گفتم
 بجز قصه قضا دارم م چه باید قصه طولانی

۱۲۴۶

و منہ

عرض لا طایل من شد بصورت چغلی
 نه مودت مثری داد فتوت نه اثر
 ذوالکریاسین بهندم من دیوای من
 صد ربه در است گویم بحر احسانش را
 وقت پیکاری پاریت از هر طرفی
 از مودت چه دهم شرح سه سال است که
 دوست با دوست شکایت داین نیست
 ظاهراً ایک معنی است مراد دلی
 من نشسته بزین باد و پلاس ای فکلی
 مگر فته است مر از دو طرف سح علی
 که نظر سوئی من انداخته که گاهه بی
 نیست عزم گر خوی افند بیان دلی
 غیر شاه باش ز شننا مه با صوت جلی
 لیک شایسته نباشد بر محمود دلی

طلعت اینگونه سخنها عرض آرد بیان
 گر چه دایم بود اینها همه از ساده دلی

بدل دو نیمه خوراه نیمه آه ندادی
 بسوخت دل بتغابن که تا جمال گشودی
 بیخ گاه در ابار بار گاه ندادی
 تبحال چشم من از گریه بر نگاه ندادی

از آن زمان که تو اش از فاه فاندوی
 نشان منم از او شان بجز نگاه ندوی
 تو یاد این صفت هرگز ز پادشاه ندوی
 شدم چو آب و در او جلوه چه ماه ندوی
 چه شد که ملت او را ره را پناه ندوی
 در اوقات بجز سایه سیاه ندوی
 نجات او خود از جهل و کینه گاه ندوی
 چه همیشه چنین رسته از آنکه ندوی

دمان غنچه دل مایل تبسم نیست
 مغان و میکده بر یک بست و خلد نشد
 گرفته تاج و لم را چه تحت شامودی
 بر د خاک مرا باد از آتش سودا
 بر کز مدیت وطن پناهی تو
 بر پیش و پس پهن و یسار از هستی
 تمام ملت دنیا درند در دانش
 ترا که بجز زمین فتنهش راه گردیدم

دیدم آنچه تو دیدی بخواندم آنچه تو خواندی
 بطلعت آنچه تو دادی با شتاب ندای

پیش میل یک دل گل دور باشی
 بکشت بر زرگر آن آب جو بچو باشی
 بیوی اگر تو در این ره رضا ببو باشی
 از آنکه در گله با من گفتگو باشی
 که در سخن تو کون تر ز کاستکو باشی
 که میان ز جام و خم و سبب باشی
 که تا بنام اگر مرده نکو باشی
 تو ناصح از بر من در چه جستجو باشی
 هر آنچه پای فرا تر منی جزو باشی
 کجاست سوزن اگر در پی رفو باشی
 سگی گر و بر دار پاسبان او باشی

نباید اینهمه با ما بهانه جو باشی
 چه حاصل است ترا بروی ما برن
 صبا وزید از آن بوی یار میشوم
 من از تو با تو همی شکوه میکنم اظهار
 اگر که طوطی هندی گمان مبر هرگز
 شراب معنوی از دست ساقی باجو
 وطن شناس پس آنکه وطن ستانی گز
 بزلف یار نشست ایندل هو ایما
 هزار مرتبه دوری زمرکز اقبال
 بجز ترقی صفت گران اهل وطن
 گدای کوی کسی گشته ترا طلعت

حاصل نشد زین زندگی مارا بچینه شرمندگی	
شرم آیدم پرسد مرا آتش نشان بندگی	
باجد این ویرانها در نزد ارباب نظر	
گویی سگاف در خنایا فاده از بجنندگی	
بی آن بهار لاله رو ابر غم آمد بر سرم	
دارد هوای چشم من اناری از بارندگی	
پرون این عالم گذر خوابی بسوی مانگر	
بشکسته ساقی کوزه را در شاه پایندگی	
انبان بادی بی گمان آوند خاکی امی بجا	
تا کی بجام می زنی آتش در آب افکندگی	
محتاج برگت گاه شد از کله شان آسمان	
چشم مقبول بی حسد در جبین و پزندگی	
صد سال اگر اندر قفس این مرغ رضوان ایشان	
منزل کند باز آن طرف جوید ره پزندگی	
پوشد لباسش پیش اگر گرگ از برای مصلحت	
طبعش شرمش کی کند آن حالت درندگی	
در تار و پود هر سخن طلعت در آرد رشته	
اورا نوزد آمد قسم در صنعت بافندگی	
و مینو	
ایزلف ندانم ز چه در چین و سخن	پیم که در آن آتش رخساره برنجی

که پرده بپوشیدن آن کعبه جانی	که حلقه زمان بارش و خفته به گنجی
آورده آن شمس جهانرا بر آرد	پرویی زن شکی و بخرز تو بسنجی
در سر کشتی اندر صد غارت رومی	باروی سیه کرد رخش شکر زنجی
گر بسنبل شب نم زده گوید بکه مانم	گویم براو هم قد و بالا سر و بجی
چو کانی و لطمه زن انگوی ز تخدان	هم بر سر مهباره من کاخ پسنجی
در وقت حیالی تو عرق چین جیش	چون در بگلجانی که بود بسته سنجی
آخر دل من گشود و نام که تو بروی	چون بندوی دزدی و آن دزد ترنجی
از نکنت جان بخش دوای دل زاری	هم بغم سودا ز دوگان را تو برنجی

مصباح

شباب

پچیده سخن گفتندی طلعت شد
پیدا شود آسجی که تو در سعادت و جیحی

بازای پسر ما بر از راه بید آمدی	
باز گس جاد و صفت بازلف شیاد آمدی	
با عاشقان خسته دل داری سرخنگ جدل	
مژگان صف آرا گشته با فوج اجناد آمدی	
ای نور چشم مخلصان فرزند دلبند کسان	
با طره دل ایشان ما را بارش آمدی	
چندان عزیز می ای پسر در پیش چشم کاین زمان	
زا او از دلکش بی گمان در شور و فریاد آمدی	
کردم بسی دلد اوگی در کارت از ایستادگی	
بودم فراموشت چشد کاخ تو با یاد آمدی	
منع دل اندر عاشقی کردم قبول او نشد	از جاشد از شورای تو بس سبده آمد

اندر کتاب عاشقان سر دفتر و دیباچه
 چون شد که با جور و ستم در ثبت استاد آمدی
 طفلی در رسم دلبری دامن میبندانی ولی
 در فتنه سازی ای عجب دانا و استاد آمدی
 از رحمت اینجا آمدی یا آنکه ره گم کرده
 کاخ زرره و لادگان خندان و دلشاد آمدی
 ای شوخ ترکستان دل منزل بمنزل نزد ما
 گشتی تو پیزار از خطا و از راه بغداد آمدی
 موسای طور دل شدی اما نکو تر از وفا
 در وعده گاه بیدلان در روز میعاد آمدی
 دو دیسماه آه من گمراهی آر دیده ام
 از پر تو رخسار خود چون آل امجاد آمدی
 ظاہر بقبلی چون الف در جمله حرفی مؤلف
 ای آنکه در حرف و عهد خود اصل اعداد آمدی
 با سعی بسیاری ترا چون در دست آورده ام
 از پاستون سرو من ایندم که افتاد آمدی
 دیگر نگویم ایندلت مانند سنگ و آهن است
 در وزن و سنگینی دل بهنگ فولاد آمدی
 چون دست جو رنگوان بسیار دلسا بر کند
 طلعت تو هم در کار خود برکت بنیاد آمدی
 و مین

	بی بی و تاب و وزلف دراز یار چه سازی
نذیده گنج و صاشش اباد و مار چه سازی	
	کلی نخیده از بوستان رخسارش
خطش دمب کون با هزار خار چه سازی	
	میان باغ و وطن سخته یار ایران گر
چه باغبان نکت عزم کشت کار چه سازی	
	گذشت فصل زمستان و نور بهار آمد
چه آن بهار نباشد باین بهار چه سازی	
	به نوع خود نمودی بر استی خدمت
بسان بید و چارم حتی ز بار چه سازی	
	علم بدوش و طرفدارشگر شوبه
شدی زر نجبران زار و بی قرار چه سازی	
	براردستی و بگذار پای بردارم
چه راه چاره نباشد بجز فرار چه سازی	
	نایشات چنین سینمای لفظی را
ز اصلیش نتوان کردن اعتبار چه سازی	
	ترقی است و تعالی نصیب همه بت
بکس ملت ایران مار و مار چه سازی	
	خدیو ملک عجم زو خدای با در صفا
شدی رضا بر ضاییش بروز کار چه سازی	
و وطن پرست من از باده در خما چه ساز	تولی بعد رضا شاه پهلوی طلعت

تصنیف

مبارک بهار است گیه سرسپاریست | دلم دریای خونت
 دو چشم من کز و خنابه جاریست | فرقت نکام کرده بی فترام

چاره ندارم عزیز بر دبار سے

امان از جدائے نگار کجا کجائے | تو مار تندی ز میثم
 ندارم جز تو دیگر آشنائی | بی تو نیست خوابم بس در اضطرابم

من کجا بیایم چون تو گل عذاری
 نگار ایبا پیش دلم خون مکن بیش | ز اہم بسندیش
 ز تیر فراقت مکن قلب مرا ریش | عیش جاودانی دارد احوالی
 گرز مہربانی حاجت بخش بر آری

بزل فسیاحت | شدم خاک راہت | چه باشد که ز رحمت
 فتد بر عاشق مسکین نکاہت | خاکم ایوفا دارم سخن من دهد بار
 گریختن ک باز آری پای خود گذاری

بوسنی و بعیسی | بدیر و رکلیسی | بدوشم انجمنی یعنی کردیت
 نہ گہیم دنہ ترس | لیکن اندر آفاق ہستی امی صنم طاق
 ما شدیم مشتاق گر چه عار داری

مرا با عشقم و درد | فلک آشنا کرد | منی گویم بہر کس
 کہ از ہجر کہ شد رخسارہ ام زرد | شب ز ہجر دلبری ستم اختر
 کی در آید از درمہ لقا نگار سے

ولا عشق دلدار ، | ترا کردہ بہبار | از اینجالت زار
 اگر راحت نیابی برسوانی کشد کار | کی شود فراموش کہ میترسم دوست

کہ شینز کہ ام

یار شد هم آغوش گرم کامکاری
بتی مسکت سوئی مساده روئی
ز مژگان زد بجاغم خدای فتنه جوئی شد در آرزویت جسم من چرمویت
حوزدم از سبوت جام خوشگوارى
در این صبح صادق نگار را به عاشق توئی خورشید تابان
طلوعی کن ز مشرق صبح خوش نسیمی جان فراتیمی
آرد از ندیمی مشکبوغارے
بر این حینت احسن که دل بردی از من گنجی چون روی تو بهرگز ندیم
من اندر هیچ گمشن آتاجکی در آتش طلعت سوش
به ریای سرکش در ز دیده باری

ترجیع بند

<p>در پیش دو چشم اشک پالا بی مایه مزین دم از هیولا از تنگ شکر آذوا حلا اهل لاک مر جبا و سهلا خم شد کمر زنگسان شهلا بگریده عجب مقام اعلا بنوشته خطی به سعی و املا وز مرکز من دنی تداتی</p>	<p>زد حاجب عشق پرده بالا در کتب عاشقان وحدت باشد سخن از لبش شنیدن در دل بر پیش چشم گفتیم از حسرت چشم دل فریش با این کجی و سیاهی ابرو نقاشش ازل بگرد رویش ویریت که دورم از باطش</p>
--	---

برخیزم در راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

خوبی در آن باشد این خوب
نامت بوکالت است مکتوب
هستی همه را وکیل مندوب
حرفت بملاحات است مندوب
بر تارک بخت مامزن خوب
دل میریم بطرز اسلوب
در باغ طرب دمیله خردوب
در ترکی او الوجب و ایدوب
زاهد شده کف زمان پاکوب
از هر چه در عالم است مرغوب

داری سر انقلاب و آشوب
در دفتر انقضا دشواری
امروزه بیایگاه دعوی
نطقت بفضاحت است مستو
با کلک سیه نگار زلفش
با این روشی که داری از ناز
از شومی آن رفیب بد خو
سخت بر آن بدی که بنیم
در جلوه او بیگیت نظاره
چون کوشش وصل او طلعت

برخیزم در راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

دیو ایگم ز حق پرستی است
کین عین ضلال و بت پرستی است
در باغ طلب بلند پرستی است
در باغ بکار دار بستی است
دیدش چو میان ننگدستی است
موجی که میان بحر هستی است
آگاه دلی که در درستی است

بیاز سکستم زمستی است
مشغول کن بغیر او دل
در باغ جهان گلست با خار
خالی خم می شده است بهقان
خوش میکند استمات دل
موجودی وحدت وجود است
زر قبی ما تقبب زرزد

شده ساخته



موقوف مویذات شستی است	مضرابی تار باوه خواران
چوندر با ساس با شکستی است	طلعت خم و بیچ این کمر تا

بر خیزم و راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

عالم شده در بنای احداث	آدم چکند قاسی احداث
احداث جان بغیر مذہب	دایم طلب از خدای احداث
گل در بچین دوباره آمد	میل تو بخوان نوای احداث
روئی تبری آئی وطن کن	دوری نکن از قاسی احداث
بر کن ز برم لباس افلاس	وز نو بدبسم قبا سی احداث
من آن حرکت پر نخو ابرسم	ز دریل و موتر صدی احداث
عمامة گردو جامه طولا	بر دارم بار دای احداث
بنشینم پیش صبر و خیزم	گیرم سر و دست پوی احداث
پن چاره کار آدمی را	بگذشته ز ما سوا سی احداث
طلعت ز برای دردم آخر	دائم که بود دای احداث

بر خیزم و راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

تیریکه زدی سواره قیجاج	اورا بنشانه دل شد آماج
اکتشت جین گذشته از من	بردی دل و جان من تباراج
در مطب آرزویت آبسم	تا حیج زند بریز بلبجاج
در زلف صلیبت دلم شد	بر دار بلاستان حلاج
انحال سیه کعبه سرخ	شده باعث استلام حججاج

ایش
شکر رفق
بوسه

بیش

<p>در دوزخ دوری تو دارم شومی چه تو در زمان امروز انجا که توئی امین خلوت بچا بود از نبودن تو ارباب مل بر پشت آیند باران دو چشم سستندان طلعت چه نشین و صبوی</p>	<p>هر دم بدل آرزوی اجناس در برکنند لباس و تاج دیگر کنیم هوای اجناس چندانکه نهم بنای اراج باجزیه و باغ اراج و با باج ریزان شده بچو با اراج سودی ندید بحال محتاج</p>
<p>بر خنیرم در راه چاره جویم آن گشته راد و باره جویم</p>	
<p>حُرُوفِ مُحَمَّدٍ</p>	
<p>در کارگاه دیر معلوم مدام کو کالسه بلوس که دارد عدوس گل هر دم که او در عالم و بیم آورد مرا سالار عسکر م ره دارد و دارد کوه دگر که در ک گل و عهد لاله کرد هر طور مرد کار که او دگر م دهد</p>	<p>دلسرد درس را سر علم کلام کو راه هر سر او و سوار دسلام کو گرد دلم در آه که راه مرا م کو گل در ستم مدام که کاس لکرام کو سگت در سماع حال هوام و سوام کو مدرار مهر و ماه حلال و حرام کو</p>
<p>در سنگت ساده دار همی لولو مرا طلعت گو مرا سر علم کلام کو</p>	
<p>وله</p>	
<p>مرام و مدعا را محو کردم</p>	<p>سرم بسره اسکر و صحو کردم</p>

که در دوری دامادم گرم کارم که دارد مهره هم را بی سوی بار در آرد در عدد صعوه مردود گر آری رو روی سوی طایبی بلا لیسه اگالی و اصل آند	بسی دل در بهوای وصل دارم مرا همواره دن در سوی لدا دلاگر بدیدی را آل داود گهی در رد احکام آسے مرادم در سحر که حاصل آند
در آرد همدم در عهد و را صدای طلعت و آوای او را	
رباعیات	
از مهر عبادت و سجد آورند از عرشش بغزش تن فرود آورند	ماری از عدم چه در وجود آورند تا پیشه جان شود شناسائی او
رباعی	
انسان دو چشم مردم بینائی مفتاح کنوز عظم الامتائی	ای انکه بنزد اهل دل پیدائی ایشیر خدای رسول را بن عتئی
رباعی	
هر دل که ترا نحو است اندل دل میت کس لایق حل این چنین مشکل میت	ای انکه بجز دم ترا منزل میت چون در بر غالیان علی اللہی
رباعی	
شناس غیر بحقیقت نه فصول گرد بیقین برات آن هر شه نکل	ای صاحب بق و مشاء و کسکول انجا که علی لوای حمد انسه از د
رباعی	
دیوانه ام از تو مان کجائی رنجیر	گشتم ز قنار روزگار از جان سیر

در دیک خیال آرزو ما بچشم شد سوخته اشتها بیک لقمه فطر

رباعیت

ابروی تو میکند کماندار بیا
از زلف تو در نظر جهان تار بخت
تیر از مره میزند بد شواریها
وز چشم تو دل کشیده میباریها

وله

هر چه از سر نفس و آرزو خواسته
گر خواسته بر آنچه اومی خواهد
میدان بهترین گز آبرو کاسته
سر دی که بطرف جوی او خواسته

وله

از ملک وطن چه رو کنی سوی من
دیگر کنی هوای بیسوی بدن
دیا چه شدی چو پر کتاف وطنی
بر بوده از معاصران گوی سخن

وله

من آرزوی وصال او دارم بس
در عالم وحدت اینمه کثرت من
بتیابم دگریه در گلو دارم و بس
یکدل هزار تار مو دارم و بس

وله

این بوی وصال او صبا میآرد
سر سبکی زلف یار با باد صباست
من گشته فکوری کز کجا میآرد
ارووی جیش سوی خطا میآرد

وله

رفتم بجبال آنکه کاری بکنم
باد آمد وز دبه پرچم جسد هوا
با تنگ دورنگ دارمداری بکنم
باید که نهار برشته اری بکنم

وله

شده راه حق از شمع کلمات و تن
بهم گلخن دبسه از مقام روشن

در لنگر پلش بر السیف آید	در بر کند ار کسی بنامت جوشن
رباعیت	
دست تو چه نور علم در دل برشت	در باره خود کونها دم برشت
در باغ خفالی که بدست آوردی	گابی در کعبه گشت و که عود گشت
وله	
ارباب نظر ترا بعقل شناسند	یاران فیکر ترا به جل شناسند
انها که بعقل و نقل تو ام باشند	ابند و ز اهل اهل شناسند
وله	
ای فلسفی از دلیل اطمینانی	جاری کنی بجوی عرفان آبی
جوی تو بسع عقل چون شمس وجود	اندوده گلی که بر رخ محتا بی
وله	
از دشمن دوست رو بسی میرسم	وز تار دوزلف او بسی میرسم
با آنکه ز دل عجزه ترسم برداشت	از شیر بر این پتو بسی میرسم
وله	
راه تو چرا عیان و پیدا نبود	روی تو سپر ابا هوید انبند
امر دگر عاشقی به بند رویت	پیش ز فراق روز فشره انبند
وله	
ای محنت آن زمان که پیدار شوی	چون شد بنا که تازه بشیار شوی
ایندم یرم خراب مست آمده	وز منع شراب ناب پزار شد
وله	
ناصر تو بوسم در آئی خود پابستی	کاینسان یرم فسانه گوشتی

تو هستی و من بیگساری مشهور	بیشار منم برو که هستی هستی
رباعیت	
پیارم و دل ز درد و غم رنجور است	واروی غمش ز باد و انگور است
در خانه زاهد ریائی برگز	ز انزو زوم که ره بقصد دور است
وله	
گردند و کس بر سر من بید بازی	تغاش حقیقت دگر عکاس مجازی
آن اصل مرا از کرمش داده بود	وین عکس مرا بر دم داده طرازی
وله	
با جمله چه عکس خویش با خلق خدا	بگمان گیریم جانب شاه و گدا
با دشمن و دوست یار و اعیانیت	رونی که نموده ایم بی روی و ریا
وله	
دل گاه ز من سیم و گهی زر خواهد	که اسب گهی فرو که استر خواهد
گفتم که مراند احسنه صادق تک	گشاز خری خری خری خری خواهد
وله	
از پوفانی یار من ستم جدائی میکند	با خویش غیر و نیک و بد او آشنائی میکند
می میوزد بید ز دسر از شام تا وقت	اندر بیان شاعران قصه خدائی میکند
وله	
مرا بر سر هوای آشنائیت	که چون یاران طریقی پوفانی است
منار از بهر جاه خویش دزد	اگر گویی که باشد آشنائی است
وله	
ای سحر که ما شمس استاد زگری	دی زر گری که از خرم گمراه کتری

گفتی کفنه طلعت و دزدید است این	باشد ترا چکار بکار سخنوری
رباعیه	
اینزگره بسیار روی تو دل جام	از کفتن بچو تو بسیار شیمانم
از پوزگی جانان کی بحسب محس گردد	وز زلف نشود خاموش نوز خورتانم
وله	
با درد خوشم کرد مظفر گشتم	منظور حکم شک محض گشتم
شادم که نشسته بر سر بالینم	دکتر بجانش اینک بهتر گشتم
وله	
بارد بر جبهه ارغم از هوسو	از داغ کسی که خسته جام پی او
انحاج عیضان که بر حمت پیوست	تاریخ و فاش از عزیز وی جو
وله	
جامی می از آن لعل بت ساده بجویید	در دست بت ساده بطاوه بجویید
گم شد دم اندر سر زلف اسد الله	در چاه ز نخدان وی افتاد بجویید
وله	
گر نامه رسد ترا دعا خواهیم کرد	بی نامه شکایت از شما خواهیم کرد
باطاعت اگر خلاف فرمائی عهده	صد شکوه من از تو با خدا خواهیم کرد
وله	
ماهم زده ریش گردد رویش ماله	خود شمع و رخس چه شعله آجواله
ده کز ورق گلش عرق میریزد	ز انروی که ژاله بر عذار لاله
وله	
چونشد که ترا بحق نیازی نبود	با وی بدلت هوای رازی نبود

یکدم بخود آمی ز این تغافل بخند	سپوده سخن این درازی بنود
--------------------------------	--------------------------

رباعیه

گو یا غم عشق یا رسودی دارد	یا آنکه وجود ما نمودی دارد
از آه کشیدم جهان تیره شود	این آتش سینه وه چه دودی دارد

تمام شد تعریات و تصنیفات و
رباعیات دیوان ستاک از
مصنفات آقای طلعت
یزدی و اینک شروع
برای آن کتاب
میشود شهر

سؤال

درود خامس آل عباس زمین بنویس

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کند فسخ رخی بالا بلانی که چون ماه محرم سرزد از کوه محرم ماه اندوه غم نیران محرم موسم اندوه و ماتم محرم داغهار تازه سازد محرم بوی خون میاید از وی محرم چون بر آگیزد جانی	حدیث از کاروان نینوایی علم در کمر بلازد چیل اندوه محرم نوبهار اشک ریزان محرم دمبدم افزون کند غم محرم جان زبرار اگه از وی جنون عاشقان میزاید از وی تو گوئی دارد از محشر نشانی
---	--

محرم آفت باغ محبت
 هویداشد دگر ماه محرم
 ظهور آفتاب عالم آرا
 ز شرب تا حجاز آمد پس انگاد
 براق عشق اینک شتاب
 در انجی ساربان بگشا و محمل
 منی را پشت و سوی کمر بلاراند
 بی جایکه جانان جلوه دارد
 مگر کم کرده بود آن شه منارا
 فرود آورد دخت و دخت فرزند
 عجب قربانی آن فرزند من است
 منزله نگاه جانان شه مکان کرد
 که سپان چاک چرخ نیلگون باد
 که بایجان همیشه در سینه است
 یکیر از وطن آواره سازد
 یکی را دل ز حسرت میکند خون
 یکیر اور بلای بی نصیبی
 یکیر از شو چون رشته تن
 نماید که بر عی زار داند
 ر باید حسرت از شیرین همیشه
 نمیدانم فلک دارد چه حاصل

از آن بین لاله را داغ محبت
 که نگذارود لیرا شاد و خرم
 شد از بسطی بنی فرزند زهرا
 قضا او را بسوی کوفه زد راه
 بصحرای که در وی فحط آبست
 شه ماگر بلا را ساخت منزل
 در انجی مرکب از زلفتن فرزند ماند
 قدم از هر دو بچاستی آرد
 که بگزید او زمین کمر بلا را
 بقربان نگاه با قسه بانی خند
 یکی نه بلکه بغت دو دو تن داشت
 زمین را رشک گلزار جهان کرد
 شفقگون روی دایم سرنگون باد
 پی آزار یاران عزیز است
 یکیر اعقه الفت پاره سازد
 یکی را میکشد در دشت و هامون
 گرفتار آورد اندر غم سیر بی
 جهان در چشم او چو چشم سوزن
 بدام اندازد او را از آشیان
 نصیب فرقی فرهاد است تیشه
 ز خون پر کردشس پیمان دل

یکیراجام محنت می چشاند
 حیننی را بر و چوناه گنگان
 عرض چون منزل شه ینوا شد
 فلک در از زمین کبشا دشان بار
 سراسر دید صحرائی بلا خیز
 شینه از خاک بوی خون شامش
 ز مجمل شد برون انقان و خیران
 در غلطان بترگان سخت سیفت
 چه دشتت ایکه منزل گشت مارا
 هوای این زمین عم می نشاید
 هواد لیکر د صحر اهلناک است
 در اینوادی چرا ماوی کرفستی
 بیامارا پیرسوی و طن زود
 عم و ریج و بلا و محنت و درد
 شه خوبان محبت خاص داور
 چرا دایم ز دیده در فشانے
 یحبت الصابرین از حق بخواندی
 ترا گویم اگر چه مشکل است این
 گر بیانهایی اینجا شود چاک
 ز دیده خون دل پرون کنی تر
 اگر چه این بیابان هوننا گشت

یکیر اسوی دشمن میکشاند
 بگر گانش دهد اندر بیابان
 دل زینب چه نی اندر نواسد
 بزینب کوه غم آمد پدیدار
 پراز خوف و خطر آب و هوایتر
 بشد نزو شه و الا تما مشس
 بتر دیک شه آمد اشک ریزان
 نثار شاه می آورد و میگفت
 در این وادی که ره بر شد شمارا
 غریبان را و مادام می نشاید
 برادر این چه آب و این چه خاکست
 چه شد منزل در این صحرا گرفستی
 ز سینه آیدم جای نفس دود
 نصیب جانمن شد خیز و بر گرد
 بخواب گفست کایجان برادر
 چرا در ناله و آه و فغانے
 که از راه صبور ی بازماندی
 بر اسانی که آخر تر گشت این
 بسی گلها شود پنهان در اینجا ک
 بیند ام پس از من چون کنی تو
 چه حق با ماست زان مارا چه باک است

شوم من کشته و مانی تو تنها
 صبوری کن صبوری کن صبورا
 ترا دایم چه در دنیا چه عقب

خدا میخواست کایم با تو اینجا
 تو در بجران و محنتهای دور
 شها طلعت ز تو دارد دمت

خود او را یا حسین امروز در یاب
 که دارد جانی از عم در تب و تاب

گذار اسیر مقتل شاه ایمن

جان

بید افتاده جسم شاه عربان
 زمین بیکارگی گردیده سنگین
 مگر اوضاع گردون گشته وارون
 بدین روزی چنین خواهر برادر
 برادر را بر و ن زاین بخش دید
 از این بجران از این بید او فریاد
 جدا گردیده سر از تن لوتی تو
 شدی چون غرق خون اندر من
 بگردش کودکان مو پریشان
 در این صحرا همی نالام از تو
 بسوی کوفه و شامش سفر شد
 جدا از هم تا نم کردی حشر
 ز داغ بجر یاران دل کبابم

چه زینب و خیر سلطان جوان
 پشهری بر زمین افتاده از کین
 شده خورشید تابان قود خون
 بنیند در جهان ای حی داور
 نه او اسیر در تن پیر من دید
 معان در داد و گفت اید او بید
 بگفت آیا حسین من لوتی تو
 لوتی فرزند زهر ا مادر من
 و مادام یا اخی گویان نالان
 بگفت ای فلک جیرام از تو
 فلک دیدی که زینب در بدر شد
 فلک بیخاتم کردی حشر
 ز دست تو فلک در اضطرابم

دل منیت بست این سنگی ره
 چرا جان از تم پرو ن نیامد
 بنده ایسار بان بر نایق محسِن
 بگو با کاروان سپار نتوان
 مراد را نیز من بگذار و بگذر
 رها کن پیش جانانم میرم
 کجا دل از برادر بر کنم من
 مگر خاطر زغم آسوده دارم
 میان قلگاہ اندر بر شاه
 برادر زاوه را دید از غم باب
 بگفت ای عمه را غمخوار و محرم
 عیجان اعیلی زار دل ریش
 تو میدانی که تقدیر اینچنین بود
 تو میدانی که تاب غم ندارد
 مکن کاریکه دشمن شاد گردد

و گرنه یسد از غم پاره پاره
 دل من خورشید چشم چون نیامد
 که ترسم ز اشک من با تدر کحل
 نمایندش سوار نایق عریان
 که دارم اندر اینجاشش برادر
 بدامم استم مکن دیگر اسیرم
 که با او در میان گلشنم من
 گلی در خاک و خون آلوده دارم
 که بیمارش رسید از ره بناگاه
 تنش در تاب تبخ همچو متاب
 میباید ازین الم ابر و کتی حسم
 تحمل کن ز بنی صبری پندیش
 مرا جان در غم جانانه فرسود
 بجز تو بیس کس محرم ندارد
 زویرانی ما آباد گردد

بجد الله بتایید خداوند
 بشق دوست طلعت یافت پیوند

وَلَهُ فِي الْآلِثْمَاءِ

در داشت بر نیره خیر البشرنداشت
 کس نامهای مهلا اخابرنداشت

از چرخ کس گمانستم انقذ رنداشت
 جز زینب شکمش محزون که وداع

زیر سهر جردین سبط مصطفی
 آواره گشت عترت پیغمبر از وطن
 زینب نمود غم سفر با برادرش
 گاه در دو قافله غم به بینوا
 افکند بار خویش و در اندشت حمیه زد
 خشک از شر آرداغ و ز سوز عطش لبش
 زینب چنانه که در اندشت پر خطر
 خوشدل که با برادر خود گشته همسفر
 میگشت گردش و جود برادرش
 ز افلاک خون ز چشم ملائک بجاکر بخت
 دست قضا نهاد در اندشت پاشان
 طوفان غم چه کشتی از روح نوح را
 در بحر خون فدا چه ماهی در انزین
 چون سوی شام زینب زارش داشت
 آنسر بدام بهره خواهر روانه بود
 تا آترمانج خولی شومش کسوف جنت
 خاک لبر که بر سر خاکسترش نشاند
 آتش بیکینه سخت در افغان و ناله بود
 ییلاهی داغدار چه محبتون و زکار

زیر سم ستورتی خسته تر نداشت
 از کین چرخ و کید عدو کس خبر نداشت
 اما گمان این همه ریخ سفر نداشت
 شامی نمود رخ که برایشان سحر نداشت
 شامی که غیر دست بهوانی لبر نداشت
 اندر بخت فاطمه جز چشم تر نداشت
 از دل کشید بر دل گردونش نداشت
 بیخ آگهی ز کار قضا و قدر نداشت
 پروانه سان شعله غم تا کی نداشت
 از موج اشک قافله راه گذر نداشت
 چیزی بغیر دشمنی اندر نظر نداشت
 بگشت تا خدا بجد از او خطر نداشت
 بر سر بغیر دشمن پیدا گر نداشت
 با سر همبره آمد و زد دست بر نداشت
 چونش نور خویش دروغ از قر نداشت
 باک از خوف زینب خون جلگه نداشت
 خولی مگر بجانه مکان دگر نداشت
 کان بقرای هیچ خبر از پدر نداشت
 خود آگهی ز حالت زار پسر نداشت

طلعت بحین ز خرمین عشاق خوشه
 عاقل نه آنکه بهر سفر تو شبه نداشت

وداع شهبه پیغمبر علی اکبر با

پدر بزرگوار

مه ماتم دگر خون آور آمد
چنان آتش فشانند چهره گل
نماید وای وای آدای میل
عنیم زان جوان سینوئی
مینه ام بگویم یا گنویم
علی در حضرت شاه از دل جان
پدر فرزند خود را دیده انسان
کشد او را ایر چون شیرین
کفن در بر سپس غماه بر سر
برای جانقشانی شد مهتا
علی چون غمزم میدانه آریشه
بگفت ای علی رو تو در مادر
بفرمان پدر شد تو در مادر
علی آمد ولی آمد چگون
کفن برگردد ن تیغش حایل
صد از د مادر و اهل حر مرا
بگفت آن دم برسم خیر بادی
مرا مادر و وداع آخرین کن

درخت شادمانی بی بر آمد
که میل آتشن بال و پر آمد
تو سندی که بانگ تنه را آمد
که تو پیر دانش پرور آمد
که او را در جهان چون ببرد
بقرم رزم قوم کافر آمد
بی بد رود او از یاد آمد
بگردن دست حضرت خنبر آمد
حمایل تیغ و بردوش اسپر آمد
بسوی تیر و تیغ و خنجر آمد
تو گوئی جان برون از پیکر آمد
حق مادر من افروخته آمد
مسی کو منظر سمنبر آمد
کز و یاد از حساب محشر آمد
کجا کی مادر از وی ضار آمد
بنوعی کز حرم شیون بر آمد
زمان وصل ما مادر سواد
که فرزندت بچشم نر آمد

صدای الفراق و الوداعش قد سرودش نهال باغ لیلیا که ای بیلای محزون جگر خون تو حق داری که تاب غم نداری برود در چینه بنشین کا دم من از این آتش که بر جان من افشاد کنون رفتم ترا اما در بقا باد خدا حافظ که از کید زمانه	بگوشش مادرش لیلیا در آمد که بچراش نصیب مادر آمد فوج اینک نبرد ما جگر آمد چنان مانم که باجم مضطر آمد عناگیر من اینک خواهر آمد بدل میل جدال افزونتر آمد بسر بازم هوای دیگر آمد بسر عمر علی اکبر آمد
---	--

بیاد آن غریبان طلعت از عشق
چه گوهر ها که از چشیش بر آمد

مکالمه حضرت زینب خاتون

با برادر

بخون آغشته تراز تو دل من در اول گفتی آخر من ترست این بھل کن میروم و در اسپری منو دم سیهات اما تو باشم امان کی میدید اشک روانم روانم بی تو من کی زنده مانم شکایتها کنم از دست و نان بگویم نزد قبر جد و مادر	بغم آلوده تر خواهی گل من شد آخر کوفه اول منزل من بدست دشمن جان قاتل من قضار بگیر آمد باطل من بیدارت ز بخت غافل من ز ریخ راه دور ما مل من نزد آن حاصل کامل من اگر لطف خدا شد شامل من
---	--

<p>عدو شد در غیبی عادل من چه آید امر شاه عادل من که آرد ناقد زیر محک من نباشد بهر درد مشکل من بخون افتد چه مرغ بسمل من بجز حسرت چه باشد حاصل من بمراه من آید تمل من بغیر از خار عم کو حاصل من</p>	<p>که بعد از داغ یاران عزیزان کم در نزد زهرامو پریشان بجز پیمار ما را نیست محرم بهر دردی دوائی باشد اما ایسریر که دشمن ساربانست بسختی چون جد اگر دیدم از تو مرا این دشمنانم ساربانند شود عالم پر از گلگهای شاد</p>
<p>مجو آسایش طلعت از این پس که مجنون منت و عاقل من</p>	
<p>محش با غزل سعید</p>	
<p>چاره چه دارد گو در ره تقدیر او صید بیابان عشق گر بخوریت او</p>	<p>آده بیمار دل سته زنجیر او خود ستم است از کند شکوه ز تخمیر او</p>
<p>سر نتواند کشید پای بزنجیر او</p>	
<p>از عم اند اغناخته روانم هنوز گو بسنامم بزنیایم بجد گم بدوز</p>	<p>جانب شام بلا در آفتاب موز شمع شب است این تم حاجبان برفوز</p>
<p>گر بکار آمده است دولت تخیر او</p>	
<p>روی کبوی پدر با کرم منم که گشتم از آسب عشق روی عالم منم</p>	<p>خوش بود در سر بر آن در که اعظم منم بر سر زخم من گیسره بر بسنم منم</p>
<p>عصه عالم گرفت صن جهانگیر او</p>	

گشته خراب انجان خانه که ما ساجیم	جان جوانان خود بر سر آن باخیم
خنگ و فادارش در همه جا تاخیم	با همه تده پر خویش ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر پای برنجیر او	
شیره عاشق بود با عم او ساختن	بر سر کویش علم ز جان برافزین
جان و دل و عقل و دین بیک نظر خوان	چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که رود رگش از تیر او	
گر همه دلبر ترا ز بر فشانند بحسرت	عاشق صادق دمی چهره تا بدظن
جام بلا گردید یا برد این کهنه دل	گشته معشوقه سرد و نباشد که خلق
زنده بچاند و ما زنده تا تیر او	
میر و ایمان برون بیل جان از بند	چون کم کنون نظر ترش گلپیرهن
کی بود از این سفر نیردی باز این	او بغمان آمده زینمه نخبیل من
ایچوب و مایجان ز اینمه تا خیر او	
جانب شام از ره دور و دراز آدم	همی عمرت شاه حجاز آدم
هم بشیب این سفر هم نگر از آدم	در همه گیتی نظر کردم و باز آدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او	
طلعت از این ماجرانای دلت بر تو است	ز آنکه ترا هم بسر شور شه ینو است
در دل مسکین ترا شوق تقایید است	سعدی شیرین سخن اینمه شور از کجاست
شاهد ما آیتی وینمه نصیر او	
مجموعه باغزل سعدی	
شهید دشت بلا چون نشرد پای تو گل	بزد بدامن جشش سکنه دست تو گل



	که از عطش بدل و جانم او فاده ترزلزل
مرا سزد که برارم هزار ناله چه بیل	
که احوال ندارم زدوستان در تنی گل	
ز جور چرخ و سیتی مرا منند محفل	
رسید شام فراق و گذشت روز تو وصل	
بر این حزینه خونین جگر کنده لفظت	
جز برید به بیل که عهد می شکن گل	
نویسنه اگر بتوانی به بند بار تحول	
هزار تمنی صبر از تو دیده ام بی سندی	
اِذَا اَمَرْتُ بِصَبْرٍ اَنَا الْوَلِيُّ بِعَهْدِي	
اَنَا اَخْلِصُ وُدِّي اِلَى اَزَاكَتِ جَدِّي	
پس از تو سر نگذارم دگر بیانش مهدی	
فَكَيْفَ تَقْضُ عَهْدِي وَفِيمَ تَجْرُبُنِي قَلْبُ	
عزیز فاطمه ما را تو نیز خواه بختی	
به خلق جمله عالم در سبیل راه بختی	
اگر چه مالک رقی و پادشاه بختی	
ز مهر بر من دل حسته جز خواه بختی	
بِهْتِ حَلَالِ نَبَا شَدْ ز حَوْنِ نَبْتِ تَافَلِ	
ز تشنگی نفعان ای پدر مجال حسرتیم	
به بین پس از تو من اینک سیر قید و طنابم	
ز بازگشت تو بابا چو تشنه بسیرابم	
تو آن کند نداری که من خلاص بیابم	

ایسرماندم و در مان تحمل است و تذلل

چه مصحفی منت او راق در میان دو کھری

که تیر و نیزه مر اوراست جای آیه و سطر

فَعِنْدَ ذَٰلِكَ يَأْمُرُ بِوَالِصَّبِيرِ وَيَدْعُ رَجُلًا

لَا وَضِحْنَ بِبِئْسَىٰ لَوْ كُنْتَ سِرًّا

اِذَا لَاحِقَهُ تَرْضَىٰ دَعِ اللّٰو اِيمُ تَعْدَل

تو بس ز روز ازل آمدی بکوی سعادت

و فاموده بعهد و چسیده جام شهادت

ز کوه نای گرانم غم دل است یادت

و فای اهل مودت به پیش اهل ارادت

نه آن بقای شکوه است و شفقاری بلبل

در این سفر که به راه من عدوی تو باشد

چسان زوم که مرادل مدام سوی تو باشد

همیشه میل جانم ترانه گوی تو باشد

مرا که چشم ارادت بروی و موی تو شد

دلیل عشق نباشد نظر به لاله و سمنبل

من تو عرفه بخون و منم عزیز و اسیراً

نه من تمام اسیریم از صیغره و کبیراً

بوی سمنبل اگر تو راست شدم و نظراً

فَدَاكَ شَعْرَكَ مِسْكَ اِذَا اتَّخَذْتَ عَسِيراً

و خوشخونک ورد و طیب فیک فر نفل

توئی که حسرت و دینی و هم نام بسینی

بقلب طلعتی و هم لقب دوست دینی

بود بخانه چشم ز مردی به نشینی

تو خود تا مل سعیدی می کنی که به بسینی

کیه بیج بار نذیت که سیر شد ز تا مل

دگر ز با نخال سیکینه باید

بزرگوار

که ما را نزد دشمن میگذاری
 اگر گویم وفا داری نداری
 کجا بم مر اکی آبی آری
 توانی یا شکستی یا بستاری
 چسازم گر تو بی من جاسازی
 در این سرگشتهگی نبود نداری
 که در گردن مرادستی در آری
 چه ما هرگز نیاید در بهاری
 مژگی آید از راه شاری
 بطفی و زمان شیر خاری
 نماند صبر و تاب و استواری
 محبت را بیاید پایداری
 نیاید این مکینه در شماری

نه ایست ای پدر جان رسم باری
 پریشان کردی ای بابا دلم را
 رسید آخر گل سرخم بزودی
 و گر گویی مرا باشد نباشد
 من سرگشته برگشته اقبال
 بخشا چون تو دانی بر من اینان
 پدر جان خواهم از تو بار دیگر
 گل پشمرده و افسرده عیال
 در ختی کای خنین بی آب گردد
 منیدم چنین گر مرده بودم
 ترا پنم چو در این حال و این روز
 روی هر جا براه تو آیم
 اگر چه در حساب جان فروشان

همان بهتر که بعد از این جدائی
 ز بس کز من ترا در دسرا ند
 بدل در دیکه دارم کی تو انم
 خوش انرا کا ندر این دای خوخوا
 چه اینک میروی از پیش چشم
 روانی تو روانستی ز پیکر
 همی از دو دایم میساید
 مرو میدان که آخر با تو دایم
 سخن بسیار شد در اقتصارم
 از ان نحت جگر شاه جگر خون
 فرود آمد ز مکتب شاه والا
 بان دسته گل رویدامن
 سرشک از روی او شپاک میگرد
 فساندی که عبا را از روی میوش
 سیاح گفتش ایمن دیده دختر
 زگریه قبت زار مرا سوزان
 ترا باید دل از من برگرفتن
 نه چاره جز دل از وصلت بریدن
 اگر صیاد بگذارد قطار را
 نبد و آشیان از پیم صیاد
 شد ایندم وقت میداند این

بجای آرم طریق سوگواری
 ندارم حاصلی جز شرمساری
 دو اوجیم بر او در استناری
 چه تو دارد مقام اصطباری
 همی گویم من از بی اختیاری
 مرشد وقت مرگ اضطزاری
 که در دل دارم از غنا شرمی
 ندارد کار دشمن اعتباری
 از این کمتر ندارم اختصاری
 شنید ایضا بجز و انکساری
 پس آن میم از سازگاری
 نشاندش با نواهای نزاری
 اگر چه خود بد اندر اشکباری
 گهی کردی سخن از بردباری
 مکن تا هستم اشک از دیده جاری
 اگر چه از فراتم بی قراری
 بصد ریخ و هزار افسوس نزاری
 نند پیر است بر تقدیر باری
 یار ادشبی در شاخساری
 قطار بر شاخ سر و جویباری
 بد بنالم میس گاه سواری

<p>وداعی که ز نذر جان شریاری بود سخت آفت و دشواری خدا یا چون مرا آنگه ز کاری</p>	<p>وداعی که در روز و از جای بخوابست وداع دوستان گاه جدائی بولائی بولائی نظر کن</p>
<p>بصیّان کاری طلعت بخت که بختنازیده و آمرزگارست</p>	
<p>در و دواع حضرت علی اکبر</p>	
<p>با مادر</p>	
<p>زدست انسان که سر از پاندم که گر زان دم زخم سوز ز بانم که اینک جانب میدان و انم کجا ز اینز و فلک بختد اما نم دیم جانی و جانانی ستانم نبند کس در این سود از یانم چو در بند خاک و خاکه انم کمز بر عارض چونر عفرانم همی جوید نشان از اشیا نم سو میدان کین کاتش بجانم مبادانی پدر یکدم بسانم زبان عاجز شده و قاصر یانم بداعت صبر کردن کی توانم</p>	<p>علی گشاید شد عنانم کلام آتش عنوانست و رسم مرا مادر و دواع آخرین کن مرا شوری و گرافاده بر سر بجان بازی در ایندشت پر آشوب من آن سوداگر بازار اودیم بجان پاک پیوندم بسا کی بچون خواهم کنم ز رخ ارغوانی قصرت گشت و مرغ دل پرواز کن من ای مادر ز رفتن بهل تا جان کنم قربان جانم از آن بد رود اکبر نزد مادر بگفت ای نوجوان نا امیدم</p>

بنود از چرخ گردون اینچنانم چه سروی بودم اکنون چونچنانم بس است این سرگذشت دشانم	علی جان و ای بر من بخیدامی ببین مادر که از بار جدائی بناچار از بر مادر جدا شد
--	---

بنا کامیش یارب رحمتی کن
بجان طلعت ایلطان جانم

مرثیه

این نوا از نینو آید همی خون برون از چشم ما آید همی هر طرف بانگ عز آید همی بجوی تو با فتر ما آید همی از تو بس کرب ما آید همی سوی تو بر دو آید همی سوی چشم تو تیار آید همی هم ز تو بوی خدا آید همی هم با دراک دو آید همی بانگ معشوق از کجا آید همی اشنار را آشنا آید همی از غمت عم یار ما آید همی بانگ مهلا یا خا آید همی جسم و جان از هم جدا آید همی	گوش جانها را نوا آید همی آشکارا از افق شد ماه نو ماه ماتم طالع از کوه عنست ای زمین کربلا گو یا حسین بویخون میآید از خاک تو باز در دمنسیم و دل رنجور ما از تو آید گر خبار آلوده باد ازین بویخدا احمد شنید ایندل بیمارم اندر کوی تو بشنود گوش ضمیر عاشقان عشق شه با جان ما شد آشنا شاه دین ماه ضمیر آگاه ما زان و داع زینب اندر گوشها شهمیدان رفت و خواهر در هم
--	--

<p>از بی دیدارش بار دگر تو از گون زین غرق خون لبت چشم در ره زین و اطفال شاه تا که طفلش از حرم پرودن دويد تا محشر از ان اسیران بلا ایشه اقلیم دل عاشق تو را</p>	<p>پا بستی از چنبا آید همی ای چنین واحسرتا آید همی گفت زین بد صد آید همی وید است که آید همی ناله و اغزتا آید همی بهر تسلیم درضا آید همی</p>
<p>طلعت آنکو در عنایت زار دل است بر سر عهد و وفا آید همی</p>	
<p>مریته</p>	
<p>ز کعبه قافله شد بسوی کوفه روانه</p>	
<p>کس از حجاز برد مرده در عراق و یا</p>	<p>رسید نامه پیامی ز یک مشتاقان</p>
<p>که آتش از دل عشاق بر کشید زبا</p>	<p>بیا بیا که ترا جان و دل فدایا زیم</p>
<p>بریم گشتی دل را ز بحر غم به کرانه</p>	<p>کسی که روی تو بسند بسوی او نبرده</p>
<p>الم نه عم نه ستم نه جانه جور و بلا</p>	<p>به بت بار و مجمل نشاند یار و روانه</p>
<p>بسوی کوفه چه شد بسته راه عذروها</p>	<p>چه کرده تو بجز بان فلک تماشاکن</p>
<p>چه میکنی بزرگان نظرهای زمانه</p>	<p></p>



نمود طی مراحل گذشت قافله غافل

بگر بلا که بجز خدای گشت خزانه

زوار دات چنین میمان بگر خونم

دو چشم اشک فشانند ز این قضیه نشا

ضمیر طلعت اگر با غمش بود مدغم
مشال شادیش آید ز کردگار زانان

خطبه عیلام جناب زینب در

کوفه

بار بست میل از گل شد جدا
ماند بیکیس دختر خیر النساء
شده اسیر و دستگیر آشتیا
چون کند آن بانوی غم و حیا
رحم بخشش کس نداند جز خدا
شد غمان صبر از دستش راه
شاد و خندانند اولاد زنا
زان اشارت شد جر سبابی صدا
بعد حمد حق و نعت مصطفی ص
ظلم بر اولاد یغیبه که چرا
باز میگردد بر احوال ما
باز بگشاید چه ایسان شما

ساربان چون زان میان بلاب
زد علم بر لامکان سلطت عشق
از سرگویی برادر بار بست
اندر آن صحرا ای پر خوف و خطر
با هزاران غم زوانند سویشام
چو کند زینب وارد اندر کوفه شد
دید در شهر است شور و ولول
کرد اشارت دختر شاه عرب
بهر تنبیه آن زمان بگشاید لب
کی تبه کاران پر کمر و دغل
از شما شده دیده ما اشگریز
چون زنی کور سیما نهارا تند

در شما از کبر و کذب و دشمنی
 سبزی دمنه است سیم ناسره
 زین جهان جانها در سرگشی
 خود شاکشید و میگردید بر
 گریه اندر عیب و عار خود کنید
 کس نیارد شستشو تا بوی دین
 گریه بر این ظلم بی پایان است
 وای بر حال شما ای اهل کین
 شد که امین پاره جسم نبی
 عمده پیغمبر شکستند عاقبت
 گشت نزد یک آسمان آید فرود
 این عجب بنود که خون از آسمان
 گر بر پاشد ز این مصیبت کوهها
 این عجب باشد که بی وی ندم
 از عذاب اجنهان غافل شدید
 خود ندارد در مکافات و شتاب
 اِنَّ رَبَّكُمْ لَبَآئِمٌ صَادِقٌ اوست
 چون جواب مصطفی خواهی گفت
 بعد من بر عترت و اولاد من
 میمانی را که خود میخواستید
 زود باشد کاشتم حق رسد

حضرتی که غیر سیداد و جفا
 کان بود بی سود و این یک میجا
 در طریق دوزخ آمد ره شما
 بیکسهای اسیران بلا
 گریه کردن ز این ستم باشد و
 قتل فسر زنده رسول کجاست
 زانکه این درد سبب یرمن از دو
 که میند ایند جز فکر و دعا
 پاره پاره در زمین کرد بلا
 کرده اولادش نمینامند
 شمس تا بان ماند بی نوز و ضیاء
 بارود و نیلوفسری گردد هوا
 مایرا خون گریه و مالایر
 چونند آرزو روح روان از من جدا
 بخشبر از انتقام ما مضی
 فائق المحبت خالق ارض و سما
 مر شمار روز حشر و استلا
 اگر سوال از ما کند روز جزا
 اینچنین ظلم از چه رو آمد روا
 در میان خاک و خون دادید جا
 اندر این دنیا و هم در آن سرا



شکرته زانکه طلعت از ازل
شد گدای درگاه آل عباس

و دواعی عیال خراب سیکینه باید

بر رگوار

مینت ما را طقت بچران دگر
رویم از خو بجزگر گلگون نگر
پایمال کین چه مورم میکند
جز تو کی بخشد بجزانی ما
سوی ما دیدن چه باشد زحمی
گاه رشن ساعی با ما نشین
حالت ما را به بسنی چون شود
کین وداعست آن دواعی خرن
یا انا صعب لنا هذا الو دواع
بعده بعدنی منک عینی لاینام
برده صبر و طاقتم را کرده طاق
بود گریان چشم و مالان خرن
اچه گفت آنجا نه اینی گفته شد
کس نداند جز خدای دادگر
ز انعت خاطر نشانی میکنم
کی اینس بیکسان امینو بیا

گفت باباش سیکینه کی پدر
ای پدر جان بر من محزون دگر
چرخ گردون از تو دورم میکند
بگر ایما باریشانی ما
رحمتی آخرتجا لم رحمتی
ز این جذابی زار و نالانم بین
گدم ار با ما نشینی چون شود
خود تو میدانی و من دارم نصین
کیف تجرئی لده العذوان ضاع
و دواعی الایتام فی هذا المقام
ماله های الوداع و الفراق
اینچنین بر کرد است شاه دین
شاه زمین اشفتگی آشفته شد
و از بانحال آن طفل و پدر
من تقریبی بیانی می کنم
ز امیان زد خواهر خود را صدا

گرچه من بس گفتنیها با پسر
 ای بلاکش زینب اینک مر ترا
 لیکت امان از خشم بد فرجام کو
 میروم تا نزد جانان آئیزمان
 اوداع آمد زمان رشتگی
 تا زستم خود بختم کوی او
 تا میرم کی بگیرم شهردل
 تو بحال این غریبانی کفیل
 مادری خواهر بر اطفال بیتیم
 دختران بی پدر را موسی
 چاره دیگر ندارم آئیزمان
 چشم پوشیدم بغیر اویسا
 زانکه کار عاشقی بس سنگلاخت
 پیش از این طول سخن بود روا
 ایضای آفتادی جان من
 چون پیرم در ولای شادین
 شد روان خواهی نخواهی از برین
 ایشه گردون وقار با کرم
 ایشه و الامقام دین پناه
 کو بھر گامش گناهی صاف است
 در جهان دارد جهانداری چنین

گفتم و آمد حکایت محمدر
 گفتگو باشد فرزون از خدما
 شرح بجز آنرا بگو ایخام کو
 نی توان و نی امان ای الامان
 بر جسمم میرسد پیوستگی
 تا نزدم ره بزدم سوی او
 او عروس جان جا نشین مردل
 هم اسیر از اتونی ز این پس وکیل
 حق ترا بختد در این اجر عظیم
 گرچه خود پیوستن هم بکیسی
 زانکه برگیرم دل از کون مکان
 تو ز من بردار دست ای منوا
 پای عقل و دین در اینجا در گل است
 میدهد منتھی جانبا زان ندا
 کاید از کوی همین جانان من
 زندگی در زندگی باشد همین
 زمین نمیدانم چه آمد بر سرش
 نی شنا خوان از سگان آندرم
 جانب طلعت نگاهی کن نگاه
 گر زید او سیولایت کافر است
 غم ندارد نزد غمخواری چنین

تماشای کتاب مرآت دیوان شاک
از اثر فکر آقای طلعت
بزرگ

قطعه

دستسایان را چنین پند داد
نماند بر همکلاسان خجل
بکوشش دهندش کسان بهر زرش
بکش تا وزیرت کنی یا دبیر
بدرس و بفکر و به تدبیر کوش
بنطق و بعلم آدم از هر چه به

مدیریکه روشن ضمیر است راد
که گر کودکی دستش داد دل
بخود داد اگر کاغذی را کشش
گزند معلم عقاب مدیر
از این زیر دستی و پستی زبوش
به پند ادیبای سپر کوش ده

گرت پند طلعت نیاید گران
سپاسی مراد از جهان کاران

قطعه

چه چاره باین قلب محزون کنم
که ناید جرات برون از خیال
نمایم تشارقه دست سرم
کنم جان بقربان بالای تو
بدلبر گرفتار و شیدای او
برخ اشک خوین روان میکند
بود دلبر او را چه جان در بدن

ز عشق تو دلبر بگو چون کنم
چنان محوم از دیدن انجمن
اگر آئی اندر برم دل سرم
تحمیل کنم در جفا تا تو
کسی کو ز ششست ما و ای او
چه موزگان فغانی ز بهر آن کند
بجز نام دلبر نگوید پس سخن

بھی گوید و گرید از انتظار
 بود ریخ و اندوہ من بی شمار
 ز عشقش گریبان صبرم درید
 خوش آندم کہ اورا بستر کشم
 لب سادہ را بوسہ زن پشمار
 اگر ریش میدہ روز سناز
 چہ باز ارحمن تو گر مست و تیز
 سنا عیکہ دارد نشہ و نشتری
 دہد قوت جسم و قوت روان

کہ مردن مرا بہ ز دورتی یار
 کشد بیل از بہر گل رنج خار
 رخس دیدم و عقل و ہوشم پرید
 لبش بوستم و جام می در کشم
 از آن پیش کار در طب خار بار
 بت سادہ ہرگز نیکرد ناز
 می وصل در جام زندان بوز
 اگر کم نشہ و شی زیان مہری
 رخ سادہ رویان شیرین زبان

کہ طلعت ہم این وہم آن دیدہ است
 ہر اچیز گفتہ است سچندہ است

قطعہ

سہ حق است ایغز ز کامل السیر
 بہر آیین دیکش و نہ ہست این

ادا کن تا کہ گردی ایمن از ضیر
 حق حق و حق خویش و حق غیر

قطعہ

در ختم کتابت

رفعی ز دم بکرت بشما سپردم اورا
 گذر و چہ بر خطائی نگزد بشگ آہو
 فی از بجا ر معنی ز لبم تراوشی زد
 چہ نظوری یعنی گذر و پوشد آنرا
 بہ دستاک، طلعت انکوز در صفا در آید

کہ در او بفقو بند خد اسپردم اورا
 بن اریگیر د آہو بختا سپردم اورا
 ز قدر گرفتہ امکہ بقضا سپردم اورا
 یتنی د آل پاکش بدعا سپردم اورا
 اگر ش عیبا پوشد ب صفا سپردم اورا

بیش زود
 غیر عیب

فرد در تاریخ طبع کتاب

طبع دیوان طلعت از بجزت یگزار است و سید و چل و شش

و من

ختم این کتاب گشت بخت صنفی نیا گز خامه بر ورق خند آثار یکیا
 نائیش و مولد است و بجزان مقام او خوابیم از خدای جهان ماد و ام او

طلعت

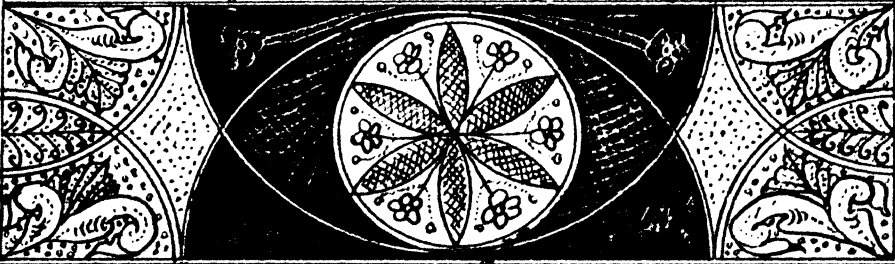
کتابه العبد محمد علی طباطبائی نائینی

(صنفی نیا)

شهر شوال سنه ۱۳۲۶ قمری
 مصادف فروردین ۱۳۰۷ شمسی

بحری

اپریل ۱۹۲۸ مسمی - مسمی



تقریظ دیوان میرزا طلعت ایران چکیده قلم بلاغت شمیم مجمع علوم جامع
 کلمات صورتی و معنوی صاحب التالیف و التصنیف حضرت
 مطاب شریعتی اقا شیخ عبدالرضا لقب شیخ اعرافین دامت برکات

بعد از حمد خدای عز و جل وقت احمد مرسل معلوم باد که نوباد و بهما
 دانش و ماوریه دیار بینش شاعر شیوا بیان سحر زبان (آقا میرزا
 محمد خان «د طلعت» ایران) جامع این اوراق (سینک عنون)
 چشم و چراغ دوده ارباب ذوق و عرفان که در جمع و تدوین
 این مجموعه روز ما خون جگر خورده و شبها بر در آورده تا آنکه لالی
 چند با حسن وجه در سلک نظم کشیده الحق چمن پیرای گلستانیت
 که کتر کسی دیده یا شنیده خردوری که در این بوستان سپای
 نگاه رسیده چه دیده است . مؤلفه

گل عقد الفت بالاله بکته	هم لاله دل با الاله بکته
مرغان شیون نامی گلورا	بر یکت به محنی در ناله بکته
وازرستنها اطراف باغش	راه گذار در غاله بکته
در جسم حاسد و شب تاب آبد	بنگریش را تجاله بکته

بمانا حدیقه همیشه بهارش از رشحات ابرعایات یگانه صانع بالذات
 نضارتی تازه پذیرفته و رنگ دوی بی اندازه گرفته هر درفش
 چون طبق گل و هر سطحش شیشه پر عطریست و هر کس فش باد و نشاط
 را ظرفی که میستان حقیقت را از باد پرستان ریانی جدانی داد

فرصت مین کوه

و برای احرار و طنخواه از نومی برای گشاده و بقدر بهمت خود بنامی تازه

نهاده . مؤلفه

<p>اولین شیوه سخن سازان بست پیداکه دست فکر ترا طلعت این گشهای رنگیت مهر دوشیزه خیالت مان میشه فکر و کوه معنی را ایکه در آرزوی شادها اگر ز تاک شغف ستاکشرا</p>	<p>حمد و لغت خداویا سین است هر چه بالا بریم پایین است نمکین دلشمن و شیرین است صد تبارک هزار رحمتین است عشق فرما دو شور شیرین است دلت اندر زمانه عجبین است جستجو میکنی یا این است</p>
---	--

یارب تا قواعد تازگی برتسار است ، و اساس کهنگی نمودا و گردزگی
پرخ دوار ایگونه آثار و یادگار بردوام باد ، فقط

نعم قد اوفی فی فقه و نعم
ما اوفی و فقه البه تعالی
و انا اذ اقل عبد از غضب
و نایح المراقین بخل ایام
الشیخ حفصه الکلبی کاشف
الشیخ نظامی



تمیز استاک

ادای شکر تو نا کرده بدعدائی ما
 نموده دست نیاز از تو انگران کومه
 جهان بوصف ترقی زخرفشده خالی
 به نور برق و بسیر آیر و پلان دانی
 هزار لغت دانش دران بر این دانش
 که هشته رسم خرید و فروش انسان را
 میان پرده درند این زمان پرده درند
 بهار زندگی است این خسران خرمگی
 چو مهر چهر فرنگی کشاده می بیسنم
 غلام مدرسه داران آدمی سازم
 بکار خرنخور بند و توبره و پالان
 براه عشق تو مفت است نقد جان بازان
 در آرزوی وطن با چنین خون هرگز
 محاق ماه وطن بلکه انحناسق وطن

تو گذر از کرم خود دنیا خدائی ما
 دراز سوی تو باشد کف گدائی ما
 ستاده پیر و باطل بره نمائی ما
 مقام علم اروپا و امریکائی ما
 که نیت غیر خرافات اسیائی ما
 سیاه بختی ما برده روشنائی ما
 بسین زیان زنان را برو نمائی ما
 فدای آنکه چو ما شد بجان فدائی ما
 حجاب ماه منت آه بی نوائی ما
 که می دهند بفرزانی رمانی ما
 کجا است شال و کجایش و کوردائی ما
 که از اسف به تهاف کشد روانی ما
 خرد بسرنه برد عهد آشنائی ما
 نشوده راه نفس را بغم فرزائی ما

غزل سرا و نواخوان و بذر گونی کن

ند ابر آرزو چو طلعت بهم صدائی ما

به تنای لب لعل تو مردیم بی
 آنچه در حصد می بود ز کم ظرفی خویش
 شادی اندر کف مرحمت عام تو شد

بر لب آب بقاراه نبردیم بی
 به بزرگیت فاشد همه خوردیم بی
 با غم یار در جز تو نخوردیم بی



بی لقاییت صنما پاک ستردیم بی
ای ز تو حس و قوی بی تو فسر دیم بی
خاک را بیم و پی ریزش در دیم بی

عکسائی که بر این شیشه دل می افتاد
نیت حس وطن اندر تن هر مرده دلی
ز سد گرز کف ساده رخان صافی می

باشد آواز و صدا چه که در ابریشم و نی
طلعت آن صوت و صدا با تو سپردیم بی

اوست جان جان ما هم دلبر جانان ما
ابتدا بر نام او اول کند و جسدان ما
بیشتر باید که یا بد فستی میدان ما
شد بکام ما جهان تا مرکز کیوان ما
ما سوارا بینی اندر قبضه فرمان ما
هر چه را باشد نمودی مینماید زان ما
ز دقدر و جاه او باشد چه در اوزان ما
ما چه ایم و با که ایم ای دای از این عنوان ما
تار اگر دوی بروزان تار شد ایمان ما
فرق تو فرقان باشد روی تو قرآن ما

شاه و وحدت بود هم خود ملک هم جان ما
من به او هر دم پناه از نفس و شیطان می برم
آسمان را خیمه بالاتر زمین را وسعتی
ماه من گوی آفتابی سر زوای نیک اختران
دوست را اگر میزنی قیسه تمام ما سوا
چون فدا و شوی یکباره گردی زان او
با سبک سنگان برنج ساده لوحی و انگهی
هر کسی با نمونی درد دلی عنوان کند
کفر و ایمان را بوی و رویت آمد نسبتی
آیه الهی ندانم یا کلام حق توئی

این دور و عمر اگر طلعت به یاری آشنا
باشش اندر عاشقی هم عهد و هم پیمان ما

بره بندگی در رسم شنا خوانی ما
حاصل آید بد و صد رنج و هر آسانی ما
اندر آنی غلط انداز بهمانی ما
باغ فردوس شود محفل نورانی ما

نکته گیری کن ای دوست به نادانی ما
مشکل آسان ز تو دیدیم و هر آسان که بود
توبه مانی و خواهم که شبی از در صلح
گرد آنی و کشتائی به تبتم لب خود

له کن نشر



بیخ لازم بود بی تو بهند ار چه بهند
ترسم از جای در آید درود یوار وطن

ای صنم روی شمن در مسلمانان ما
بسکه بر شد بسا ناک حیرانی ما

طلعتا رشک برم بر همه ار باب مل
که نکوشند چو ما در پی ویرانی ما

یکی غافل تر از مجنون شیدا
ز شهرستان و آبادی بودی
اگر گم کرده را دیده باشی
بها مون میدوید و سایه از پی
قدم در بهر فزای و نشیبی
همان چیزی که از می میشود گم
اگر دانای راز عاشقانی
تو را در آشنائی یک اشارت
سخن را تا به پر دازم در افکن
من اندر آب آتش زاشک و آهم
ز بسیار اندکی ز انجام کارش
بلی چون بیدلان در دشت میگشت
شنید آهی به ناگه در ویدن
بوهم افتاد بسم الله گویان
بید آنجایی شوریده حالی
نبودش چون خبز نزدیک تر شد
نشست آخر بر مجنون به پرش

پی گم گشته شد سوی صحرا
دوان شد تا کند گم کرده پیدا
بمطلب میرسی ناگفته اینجا
خیال از پیش رو گردیده پویا
ز دانا گوچه بد گم گشته او را
بجستجویش آمد بی سر و پا
بدانی فرق جانی از هیولا
بس است از نکته رس باشی دانا
بساطی ای ندیم مجلس آرا
بیاد خاک بازی باد پیم
بگویم گر کند و قتم تقاضا
ز تنها دور و زرد خویش تنها
که آمد از درای سنگ خارا
بخود لرزان چو از حق عارف آسا
بخاک افتاده شد گرم تماشا
اگر چه دور بینی بد چو زرق
که ای بیچاره مجنون تو گویا



گویا باری خسرداری تو یانه
 بخشش آمد شد از جا گفتش آخر
 منم گم گشته گم کرده از من
 هوا پیمانی ملک آشنائی
 مبر با عاشق دیوانه هرگز
 همه کاری بجای خود صواب است
 چه بشنید این سخن گفتا بد و باز
 تویی گم گشته من در حقیقت
 ز خودم گشتم و پیدا شدم نیز
 بدم سردی ظاهرا گشتم آگه
 خوش آن زود آشنای عاقبت من

در این دشت از فلان گم کرده ما
 کس از دیوانه پرسه شنبه حاشا
 چه میجویی چه میخوانی معصتا
 ندارد قیصر راه پست و بالا
 تو نامی غیر آن معشوق رنپنا
 زرقصیدن بنزد شخص اعما
 که جام عشق او بادت گوارا
 که دل رازنده کردی چون مسیحا
 بعشق پاک آن معشوق یکتا
 که دارد گرمی پنهان هبیتا
 که دارد هوس کجا امر تو مجرا

تو نیز ای دلبر جانانه بنگر
 که طلعت گشته زالایش مبرا

زند نفس و هوا مارا بجان پیوسته افکارا
 مگر دلبر نمیداند که من بی مهر چهره او
 شفیع من که میگردد بنزد آن دل آزارم
 خوشم باید صیادی که شرگانش بخون ریزی
 از آن مویم که میمویم ضعیف زار چون مویم
 نگاه دیگرم دلبر بردی کن که بخشایم

باید نفس عقل آید بقطع و تسبیح ار در ا
 نظر چون سینم برمه بصر میسبار و اخترا
 بما باشد کشاید زو که از غم بسته شد در ا
 زند بر دل مشتاقی تو گوئی نوک خنجر ا
 هلال ماه آن بدرم که مه دارد در افسر ا
 ره معنی بدریائی که بخشد موج گوهر ا

شعبه نرس جیرانی است
 دشمن از در ا

بمجد حضرت باری و ذکر دوست میباید
 گذاری باری ای طلعت قدم بالای منبر ا





ذال فرقتش به یکی نقطه زوال است اینجا
 دل که شد صافی و از ستر آبی واقف
 ساقیم خون صراحی بقفح ریزد بهوش
 بار خاطر نشومی چون کشتی یار بن
 بیم پاداش ندارد که نهد پایه ظلم
 با سرود و ظنم پرده عشاق خوش است
 خارج از حظ نشود مرد و طنخواه و همش
 هر زمان غدر میاورد تو که من ساده دلم

عارف نکته شناس اهل کمال است اینجا
 خالی از وسوسه شرک و ضلال است اینجا
 که ثواب است در او بلکه حلال است اینجا
 چون که این یاری تو عین طلال است اینجا
 در وطن آنکه پی مال و منال است اینجا
 مُسطب آواز تو چون باگ بلال است اینجا
 مینماید نه مرا خواب و خیال است اینجا
 که خصل در بعل کاشف حال است اینجا

طلعتا باز صلاح تو بجز است و نیاز
 کار معشوق تو چون غنچ و دلال است اینجا

رویش نماید در موی اشهب
 در زلف مشکین دلهای مسکین
 در وقت حاجت باید نمودن
 ای با سعادت در خرق عادت
 بر حال عاشق لایق چه باشد
 مرد هنر و صنعت گر آید
 دارای علم ابدان و ادیان
 امروزه خویشی دارم به کیشی

یعنی که ماه است اشب در عقرب
 بنیم که دارد اویز و انشب
 نزدیک یاران اظهار مطلب
 کردی بیک موروز مرا شب
 معشوقه دیدن اولی و انشب
 نی همچون طفلان یرتغ و لیعب
 واقف به دین و آئین مذہب
 کو با من آمد هم عهد و مشرب

خواهی بماند شیرین همیشه
 طلعت مجنابان بی ذکر اولب

جابل کشیده ناز همت

عاقل شده سرفراز همت



کوتاهی دست ما چه دارد
 همت پی غیرت است خواهم
 روزی شجر وطن دهد بار
 سرچشمه که آب صاف دارد
 نفعی که به نشاء حقیقت

در آرزوی دراز همت
 از در که کار ساز همت
 پنج آورد این پیاز همت
 بتوان ز وضو نماز همت
 آرد ضرر مجاز همت

طلعت ز خدای کعبه خواهد
 اندر حرم مجاز همت

انچه در باره ات از خلق شنیدیم گذشت
 نو بهار آمد و گل سوزد بلبل به نواست
 ساقی از دست تو دیری است که کیچرخد می
 ای دل افسوس که با سر و قدان چینی
 روز ازادی و یکشت خرافات پرست
 گرم بزم طرب و یار گفتار آمد
 دام بر گیر بصید دل ما دانه منه
 چون سبق خوانده آزدن صیاد آیم

و آنچه ز اشارت تو در صنع تو دیدیم گذشت
 ما بیض گلت آختر رسیدیم و گذشت
 ما بیا و صنمی خوشش بخشیدیم و گذشت
 و از پی تازه نهالی خمیدیم و گذشت
 پرده از رخ شادنی کشیدیم و گذشت
 زان لبان بوسه بجان ما نخریدیم و گذشت
 کز سر شاخ جهالت به پریدیم و گذشت
 دیده نا دیده خطر زور میدیم و گذشت

یک نسیم سحری آمد و چون غنچه به تن
 ما و طلعت بطرب جامه دریدیم و گذشت

ناصر از نقل تو گر نقل بشکر میریزد
 نخل ایرانم و از غفلت و بهقان در باغ
 در جهان سنگ طبیعت شکنند شیشه همی
 چشم آن شوخ که خوش غمزه و ناز است مرا

نمک این منع تو ما را بجزگر میریزد
 کز سر شاخه به پاپرگ و ثمر میریزد
 کافری مین که پدر خون پسر میریزد
 هر دم از گردش او فتنه و شر میریزد



<p>ره چنان بسته که از آه اثر میریزد هر زمانی ب سرم خاکت دگر میریزد در قفس مرغ اسیری است که پر میریزد گر بریزد به اگر یاب : مگر میریزد</p>	<p>گرد آلودگی غصه و غم گرد دلم دید چون گردش گردون بسر کوفتی تو ام میرسد ناله جان سوز بگو شمش گویا تا بلب جام مراباده نریزد ساقی</p>
<p>سینه طلعت سودازه آتشکده شد کایندم از گفته او طرفه شمر میریزد</p>	
<p>خواب از چشم من گریزان شد سلب رخساره عنبریزان شد دور از نزد بی پیشیزان شد روز اقبال بی تمیزان شد برود در خور دوده جهیزان شد کرده یایار چهره خیسنان شد روز بازار چنبره دینان شد باد پیمسا و خاک بنیران شد خایه از شرم خایه ریزان شد</p>	<p>بسکه اشکم زویده ریزان شد انچه سر نشا عنبریزی بُد خیر دنیا و آخرت گوئی از خدا دور و از ادب مجبور یک نقاب از جمال اقبالم ماه گردون شب مراروشن آدم با بضاعت مزجات هر که دل داده شد بحرف دروغ دست در کاسه خنان بُردم</p>
<p>تا نمودی بطلعت آن رورا موج دریای عشق خیران شد</p>	
<p>بزلف آن به که بیدار تو باشد همانا آه بسیار تو باشد چو بندی کو گرفتار تو باشد دل دانا سپه دار تو باشد</p>	<p>شب ار دل محمودیدار تو باشد سینه دودی ز کویت بر فلک شد نه آزا دم که در بند تو باشم بهر جاشکر غم مینفرستی</p>



خدا را خوانم ای ماه خود آرا
 موثر بگذشت و ریل آمد دل ما
 دو چشم شیشه گشت دیده عکاس
 بر تحت البجری میسل دل ما
 بملک انگریز و روس و ژرمن
 نه بیند چشم اگر روی تو باری
 لباسی خواهم از خیاط گردون
 اگر هم جردان را باید صبر عاشق
 بفسر یاد و طغناهی بر آرم
 وطن آباد گردد اندک اندک
 عبار راهت از رخ کی کنم پاک
 بکار آید مراد دل گرد و روزی
 نعل سازی پی تمشیل کردن
 بشهر خویش محبوب القلوبم
 بهر جا ملک مشکین را کنی ساز
 من ایرانی و ایرانی پرستم
 میان جان فروشان طلعت آید
 اگر گنجی من از گنجینه بروم

که در بُرج شرف یار تو باشد
 هوا پیمای چو طیار تو باشد
 هنر ازش عکس رخسار تو باشد
 کسپیتان غمزه در کار تو باشد
 روم گر بجز دیدار تو باشد
 بکیش من گنه کار تو باشد
 که از سمسار بازار تو باشد
 مستی نیز همشمار تو باشد
 سری کو لایق دار تو باشد
 چه کوششهای بسیار تو باشد
 چو میخوامم که آثار تو باشد
 مقل راز و اسرار تو باشد
 بعشق روی گلزار تو باشد
 عزیز است آنکه او خوار تو باشد
 درو گوهر بخوار تو باشد
 که رفتارم چو گفتار تو باشد
 بخواری تا خسریدار تو باشد
 جزای زحمت ما تو باشد

تقش از لاله بایه آبه از گل
 که باب بستره شلوار تو باشد

عکس فانی نه بدوران بقا میماند
 آنچه دایر بلفنا گشت کجا میماند





سورش عشق چه تاثیر کند در دل پیر
عکس هر صوت و ندامید بدین گنبد باز
عدم است آنچه شنیدی و تو دیدی بوجود
مات یکدیگر ای ماه گواه عکس نیست
دل پری دار نهان شد چو بر آن مصحف رو
بسکه روسوی تو دار در دل گشته ما
زر قلمم نشود خرج به بازار دگر

شیشه پی جیوه هم از عکس جدا میماند
گر نمائی تو بجا عکس و ندامید
نیست باقی و همان ذات خدا میماند
تو بان گر چه نه شاهد نه گوا میماند
دیدم او را که به لآخول و لا میماند
نزد جان عقربک قبضه نما میماند
کز برای تو همین شاه روا میماند

طلعت ای یار همان به که شود در تو فنا
کاذبین دار نه شاه و نه گدا میماند

غمت ده میخانه چو خمار نباشد
هرگز نکند عیب گرفتار که هرگز
چشم تو زنده راه دل انگاه چو دل
خواب است میا از بصر ای اشک صداد
با پیر خرابات وطن خویشم و باید
هر با شرفی در طلب دولت و ثروت
بر دارم و بگذارم و روسوی تو آرم
بی کوتهی ساقی مجلس بد رازی
می دادن ساقی بچنین زحمت و مطرب
مرغی چو من اندر نفسی داشته صیاد

یک تن بر خمار چو من خوار نباشد
عاشق نبود هر که گرفتار نباشد
چون چشم سیه مت تو بیمار نباشد
بگذار تو این فتنه که بیدار نباشد
چشم بجوان مردی اغیار نباشد
باید بوطن تسبل و بیکار نباشد
دست از دل و پا بر سرم این عار نباشد
دستی طرف ساغوسه شار نباشد
ساکت بود اینگونه سحر او را نباشد
کاذب و وطنش جان و تنش زار نباشد

طلعت که بر در رخ کهن بار جدائی
تا کی بوصال تو سبک بار نباشد



<p>مرانه خانه نه در کز درم در آید یار نشان علم و هنر بردی از جهان و غنط تمام نقد جهان شد ز نسبه کاری ما ترقی و شرف ما تعالی و عزت نشد جهالت و غفلت نصیب ایرانی ورای پرده ایجا دمید به بیرون نبرد ملت ایران و مردمید انش او ان شاه جوان نخت پهلوی آمد ز بسکه خوی گرفتیم بوهم و خواب خیال فسردگی همه شد قسمت من آن ساقی</p>	<p>وطن خسرا بم و دیوانه دار سهل انگار ز من چه می طلبی دست از دلم بردار ز حرف مفت چنین مفتیام کنی کردار بری بریش ورد او عمامه و دستار گر ز دزد دستبند او شیخ زهد آثار هر آنچه خواست چه حاصل زدن دم از گرفتار بشرب چای و به تریاک آمد و سیگار روان بملک عجم ریل و در هوا طیار نه باز گوش دست و نه چشم جان بیدار چه باده داد که از سر مرا نبرد خار</p>
--	--

ز کارخانه قدرت چه صنعتی طلعت
که از تو هیچ نیاید چو آلتی بیکار

<p>عسریز من همی میوز و میساز اگر فضل و اگر عدل او کند زو در اینجا قائل رب ارجونی جزاک الله که بر بودی جز الله چون بود زور و زرباری بهمت نه گردد ترک یزدی همچو ترکان</p>	<p>بهستی هستی خود پاک میباز لب از چون و چرا هرگز کن باز شدم کز رفیقان نامه کی باز بعشق ای پیر پاک خانه پرواز وطن جانبازی آمانی وطن باز زبان دان گریه تبریز است و قفقاز</p>
--	---

دمی طلعت دم از افسانه گفتن
فرو بند و نواخوانی کن آغاز

نفس شکستن من ممکن است گرز آغاز
اجازه از تو نصیحت در خصت پرواز

هزار چاک و شگاف است و رخنه و روزن
کنم زیارت یاران یکجهت باری
هوای گلشن دید وصال یارم
چو خوشدلی تو ز اوز من کن آزادم
دلم بشوق پریدن طلیس نی دارد
رمانی از قفسم آرزوی دیرین است
وطن کجا و من بی نوا کجا آخر

یکی در از پی پرواز من نگر دی باز
به بین همت باری بس فرازی باز
مرا کشد که بکنج قفس بر آواز
که در دعای تو با هر مان شوم دساز
بیا مرا ز درون قفس برون انداز
نه این زمان تو بس بیچارگان دمی پرداز
برای من سببی ای خدا می من میساز

مباد آنکه کشائی زبان پر گله را
که ترسم از تو شود طلعت آشکارا راز

می بری دل زارم تا کنی زغم خویش
عاشقان ان رورا واقفان در این کو
آومی نمیدانم یا پری نمی بینم
آفتاب آزادی از افق درخشان شد
ساقی از شب دوشین با ده بشم ارداوی
گردان عالم بین سرکشان دوران هم

یا کنی بر سوائی در زمانه مجنونش
گر یکی نشد محرم می بزند بروش
دیگری بنحو بهیبا از تو هیچ افزونش
عالمی از روشن گشته بین بقا نوش
سازم این دل خود را بنده از تو ممنوش
پای بست موسی او پست روی میهنش

قدرت فلک نبود جلوه دادن ماهی
طلعتا چونباید طلعت همایونش

وطن ماهی که علم آمد سحابش
علم شد علم و در عالم علم زو
شب عید است وقت با ده خوردن
بر این آتش کبابی باشد از دل

چو خورشید جهان بین نقابش
طلب اندر تمدن کن کتابش
برده ساقی کن با من حسابش
نشان دارد ز دو دودل کبابش

چو دوزخ بود پیش از ما عذابش
 که روشن گشت نور آفتابش
 عنان گیرش کجا کو هم کبابش
 که در خوبی بلند آمد جنابش
 چو عهد ما بهشتی بد بخوابش
 اگر لب سر نخوید انقباش
 بزلف یار بخشم پیچ و تابش
 رسانم جانب ساحل غرابش
 تو ای مطرب که می بنیم خرابش
 گذشته ام از حدیث شیخ و تابش

بهشتی خرم است این عهد دوران
 ما اندر پرده ظلمت نماند
 میمن در موتر چون میکند سیر
 بود دوران ما خرم بهشتی
 بهر بیداری اندر عهد ماضی
 مجوز همت گهی خرم تر از دل
 دل از دست غم دوران بگیریم
 دهم پروانه عشرت بدستش
 ستون صبر را بنیاد کندی
 گرفتیم در جهان یاری و باری

من ای طلعت کلاهی را که خلقی
 دهد بر باد افکندم در آبش

عصر آزادی در روز هنر آمد و اعظ
 قصد راهی که بوسم تو در آمد و اعظ
 حرف مفت است ز گفت تو بر آمد و اعظ
 چیست آن نصیحت این خبر آمد و اعظ
 که تو گفتار و سخن بی اثر آمد و اعظ
 از قبا غنچه ابا ماست ز راه آمد و اعظ
 مزاج خرم هر گاه و و خرامد و اعظ
 خود از درک سبب بی خبر آمد و اعظ

دوره و عطف تو اینک بسرامد و اعظ
 آنچه پیش آمد کار است ندانی چکنی
 ذوق فونی و هنر مندی و دانانی ما
 عالم قرب حق و مرتبه روحانی
 از اثر پی بوثر برم آنا چکنم
 دید هستی چو بزرگ است بپوی و بزر
 این جهانی که نشانش ز سر است فنا
 بخت وارونه ما گردش گردون گون

طلعت از مطرب می ترک دل دین نمند

لایق عقل و ادب چون بشر آمد و اعطی

که سر در آورد اندر قضای محنتی سیب
در آسمان و زمین نازنین وجودی را
سروش اول و خورشو آخرین است این
بطبع تازه پرست خود اندر آتش زن
میانه گل و بلبل حکایت سبیل
همیشه طبع دنی میشود چو دایمی
در استبانه نشان داده دل مارا
فریب خورده چشم تو عابد و زاہد

که جلوه گر شود اندر قضای محنتی وسیع
بسان ختم رسل عقل کل ندیده بدیع
تو خود حریف نبازی بهر ظریف و بزین
که شد ز شرم کهن مسلمان روانه بضع
حکیم و عاقل وزیر کنی کنده به بقیع
بجمل خویش گرفتار کار پست شنیع
بشام زلف چنان ره برم بسوی مبع
اسیر خم کند تو شد شریف و وضع

که سخنگوی بی جفا
لمعوق

خدای من تو خود اصلاح کار طلعت کن
چو کار ساز تمامی و کردگار جمیع

بریزد خون گراین چشم دایم
ممنی یا محرقاً یا لثاری قلبی
به باید را دردی با عزیزان
بدل دارم یکی دست از طبعین
بچشم گریه آلود و دل تنگ
من گریان و یاران وطن سوز
سویدای دلم شد مکن یار
فروشد حسن خود باشد خریدار

برایم جوانی نیست ضائع
لجمع الشمل بعد الشیت راجع
کجود الذیک فی الاذکار جانع
در دست از پی تو دین و آزرع
ترکت الدار عند السیل ضائع
اشاروا فی جنونی بالاصابع
لذا عیننی انارت فی البدائع
من الاضداد بیع قل لبائع

بدست دوستی دوستی که طلعت
و ه بادست تقدیر است قانع

خوش مرابونی رسیدند در باغ
گر نگار از خانه می آید برون
در بهارم با بهارم الفتی
از فرانس و انگلیس داده می
انچه او فرمود میگویم تورا
گر نباشد عون صبر از هجر او

گل دگر گوئی و مید از طرف باغ
گو نیروز و کسی دیگر چسراغ
گر بود شادم بگشت باغ و راغ
فارسی ترکی ز چا تاغ و ای باغ
بر رسول ایجا نباشد خبر باغ
آتش باقی نماند در اباغ

له پیلا بزرگ
له پیلا کوچک

طلعت از جبل است خود بینی به بین
نام بینی مینهد نادان دماغ

فرض من و تو است قیام شرف
سلسله جد و پدر مادری
پاره کن ای پاره کار این زمان
ای که پی نام و نشان میروی
نسل بشر با شرف آمد پدید
نسخه تکوینی و تدوین بدان
باز میدان شرافت قدم
دوره تکمیل شد آزاد او
خده صبا نیست که چون را دیدیم
آدم کامل بفلک می رود
علم و هنر صنعت و فرزانی
از سر شب تا ببحر گفتمه ام
بشنوی ارانده کی از گوش هوش

در وطن و شهر و مقام شرف
بی هنر ان راست لجام شرف
رشته فرسوده ستام شرف
هست نشان تو به نام شرف
چون ملکش داده سلام شرف
انفس و آفاق و کلام شرف
نه تو بشمشیر و نیام شرف
هر که بدان روز غلام شرف
آورد از دور پیام شرف
تا بکف آورده خمام شرف
رفت و بماداد سلام شرف
مطلب و مقصود و مرام شرف
زود در آئی بقوام شرف

له کاران خون برائی



تا کننی ریشه وحشی گری
قصه به آخر شد و روی سخن

کی فگنی باده بجام شرف
با تو بدای مست بدم شرف

کی علم طلعت آزاد را
میزند امروز به بام شرف

نیت در بازوی من زور جلو گیری دل
زلف پر هیچ خم اندر خم و تار یک دراز
چون برد باد صبا هر طسرنی موسی تورا
هیچ بادش نه برد هر که شود خاک دست
دل گنه گار تو ای سلسله نوساخته اند
شدم انگشت گزان دست بسر گریه کنان
ای رقیب از تو و رو باهی تو میزند
هر بلائی ز ولادید به استقبالش

با همه استکی وضعف وزمین گیری دل
با چنین شام سیه وای بشگیری دل
هیچ دانی صنم حال ز بر زیری دل
ای خوش ان در که دان خاک جگر گیری دل
ورنه از چیت گرفتاری و زنجیری دل
استاسف بود اع تو و اد بیری دل
آفرین باد برین جرأت این شیری دل
میرود خوش به گرجان جهان بیری دل

طلعتا زیر کی و دانش و هشیاری را
مشته بر سر آزادی و نحریری دل

جدا ز روی تو در باغ دل کشا چکنم
هنر و دان وطن را چه امتیاز است این
چه میکنی تو و من بین چه میکنم ساقی
گو مرو پی خوبان و بسگرای ناصح
نیاز موده بودم بر استی راضی
اگر زخم سوسی بیا به خویش باری

به بومی موسی تو با نغفه صعب چکنم
فقط گفتمن شایاش و مرجبا چکنم
اگو به این همه مستان جدا جدا چکنم
که جلوه میکنند روی مه لقا چکنم
بوعده ای در غمش کند رضا چکنم
به آن کرشمه و آن غمزه و اد چکنم

به اشتیاق وطن در میان رنج و محن



شده است طلعت بچاره مبتلا کنم

آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم
همچو چشم خویشتن یکباره بیماریش کنم
دل زد دست او برم آخر گرفتارش کنم
توز دشمن سر کنی من بر سردارش کنم
ای خوش آن روزی خود را مچو دیدارش کنم
سازش آزاد او از هر چه بنارش کنم
ترک رفتارش توان کی ترک گرفتارش کنم
در دم این با مردمان هر نظر بهارش کنم
من چرا نیم زدانا علم و انکارش کنم
عاجز آید نزد هر کس بخت و کارش کنم

چشم اگر خواب تو بیدار چه بیدارش کنم
گفت محبوب از جیمیم را معالج شد طیب
بر که اول سر نهاد بر استانم جای پای
باید از حبت وطن ای یار آزادی طلب
تا خدا گرد در رضا باشم بفرمان رضا
آرزو دارم چه شد باز بچرخد رنقش دلم
واعظ منبر نشین باشد چه غیر مستعظ
می نباید هر چه دیدم یا شنیدم زین دآن
کوشش از کشف حقایق باید و کسب هنر
یار با من نکته از عشق گفت اندر سبق

این سخن خوش گفت طلعت من خود انصافم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

برایت رحمت رو کردم نه خطا کردم
صد شورش از این کوشش هر گوشه بیا کردم
در عالم آزادی دیدی که چها کردم
من با تن یک لائی این رشته دولا کردم
زان رو دل دانا من قبلد نما کردم
در آب ولای او افتاده شنا کردم
بابی خبران بندی ناگفته رها کردم
در خانه خرابیها بس شور و نوا کردم

در صفه رخسارت من یاد خدا کردم
مرد هنری باید کوشد ز پی صنعت
دل دادم جان از پی مردانه فرستادم
چون رشته آزادی شد باعث آبادی
باد بسر جانانه بنشسته در این خانه
رقم به لب وادی کردم طرب شادی
بمنتظران رفی زان حال نکو گفتم
در اشک بصر بنگر نخت جگر مارا

<p>من مرغ گرفتاری کز باغ جمال او رنج از پی صید من صیت دکش باری جیسه ان سوئی زندانم آورده راگری درند هب من رسی بد تر ز دوئی نبود</p>	<p>وا از خرم احسانش میدانه جدا کردم کاند غسب بی یاری من ترک نوا کردم بی روی وطن خود را اندر تو فن کردم در مشرب کیتائی پر جام بقا کردم</p>
<p>خوانند بهر راهی خلقی چو تو ام طلعت بودم چو به او وصل از جمله ابی کردم</p>	
<p>خدیو کثور حسن است و در رهش خاکم و میکه مونس من شد غم نگار و وطن بگیرم آن سر زلف و دگر را نکتم بسوز بیو طنان آه آتشینم بین گناه من به نگاه بی که میکنی ثابت مرا میان قفس یاد از آشیان زود بشوخی از کف من خست یار دل بر روی اگر بار سبز زلف او ز من دوستی مرا بشتق خود هرگز تو متحان کنی بحفظ نوع و وطنخواهی و هنرمندی</p>	<p>بسر دو پانه دار شد ز دوست او خاکم ز شادمانی او کس ندید غمناکم زند بنجر که دل گر هزار ششامکم کاسیر گردش نا استوار افلاکم ندیدم که بعد زش چگونه چالاکم چه دانی از من و از حال سینۀ چالاکم به از تو گر نبرم پس کجاست ادراکم چو بیور اسب خداوند نه صداکم چو آگهی که ز آلودگی همسپاکم بکوشم از نه دو چار قمار و گنایکم</p>
<p>غمین مباشش زور و درونم اطلعت که از تین انفاس دوست بی باکم</p>	
<p>مونس من کجائی ندانم راند از باغمت از باغبانم</p>	<p>بی گل رویت آتش بجایم من همان بلبل نغمه خوانم</p>
<p>جان و دل با تو من با کیانم</p>	

له چو بی شاد که
 خگاه را بر می آکنند

یاد میسکنی هیچ دیانه	این تو داین فلک این زمانه
من اسیر این چنین درمیانه	آتش است اینک داروزبانه
گر گویم بسوزد ز باغم	
میل داری که من بی تو باشم	سینه از ناخن غم خراشم
خود بدعتی عشق تو فاشم	کی دگر مدعی می تراشم
خوش بود با تو شرح و بیانم	
کو دلی کو بگویت نماند	یا زبانی که نامت نراند
هر کسی که ز تو دوری تواند	شرط مهر و محبت نداند
گر چه دورم دعا میرسانم	
چون شود گریه نزد من آئی	تا که محکم بر آید نبائی
دیدم یابد ز تو روشنائی	هم مرا رنگ آید حنائی
بر فلک از تو بر شد فغانم	
هان و طنخواه ایران کجائی	در تهن چیرابی نوائی
نای شوقت ندار و نوائی	برکش از سینه آخر صدائی
تا که یک ران بیدان دوامم	
بی رضای رنشا شاه عادل	می نکرد و مراد تو حاصل
یک هزار است و بجزت فروصل	هفت دیگر پس از سیصد و چل
کز عنایات شه در امامم	
آن سبب داد و جور و خیانت	رفت آمد مرآت امانت
زدی و اعتراف امانت	از سیاست شد آمد صیانت
من که انی چنین استامم	



حق حمد و ثنا چون نیارم
عاشق پاکب آن شهر یارم

سر بهر دو فامی سپارم
کار محکمتی زین ندارم

طلعت ایسان چه باشد ز یانم

کن از کارگاه خود بروم
تو دانشمند اقلیم فنونی
نمی زبید مرا ظاهر پرستی
عدم موجود ماگشت از اشارت
الف را خواندم و دانسته قلبم
بعشقش امتحانها داده ام من
بدانش چو دل در زلف ولبر
شدم بس در نیایش لا ابالی

که دارای مقامات فنونم
من آن مفتون سرحد جنونم
چو آگاه از ضمیر چنده و چونم
بشارت جوئی حرف کاف و نونم
بقلب او چو قلب میم و نونم
کشس رنج و تعب در آزمونم
نیاید دست بخت و اثر گونم
به مجنون من از مجنون فروم

به بر طلعت ز خسر و کام شیرین
که من فراد کوه بی ستونم

پایه از این برترم که بهی از کرم
منگش از کف رود هر که بنصب رسد
شمع شب ارباعث سوزش پروانه شد
سوی تو خوش میکشد شوق لقاد منم
کی تو زبان آوری بر سر منبر کنی
رنج تو ای باغبان میبرم اندر وطن
هر که خیالی کند تا بکمالی رسد
تا دم آینه شد روی تو گشت عاونه

بنده همان بندگی دارم هم چاکرم
بازگدائی تو ام گر بشی اندرم
گفت بسر عمر خود تا بسحر کی برم
در پی این آرزو جامه به تن میدرم
تا ندبری در سخن بهره از منبرم
تا فکند سایه پرچم گل بر سرم
کی بکالی رسم تا بخیال اندرم
چون به تو ظاهر شوم عشق تو را منظرم

آبفلاک میرسد ناله طلعت لعین

نام تو را بی گمان تا زبان میبرم

بسوی او نگرم هر کجاست از کنم
 بهر آن خود اندر زمانه ناز کنم
 خطا بود من اگر دست پا دراز کنم
 بهین همت او گردی فراز کنم
 در این ولاز بلا من کی احقر از کنم

گذر بختی حقیقت خود از مجاز کنم
 فکاده سایه لطفش بسر که می زبید
 بعقل و نقل بزرگان نهاده ام چون سر
 بهین تبت محبوب دانش آموزم
 نه ترسم و نه گریم چون در پناه تو ام

همیشه آب زبیک ناودان نمیبرد

چو طلعت از همه بهتر که ترک آن کنم

دیده در وقت تماشای تو بر هم نزنم
 خامه بر نامه دگر من ز پر و کم نزنم
 پنجه در پنجه خونین و معتسم نزنم
 تا بدور تو دلا دائره غم نزنم
 روز میدان بلا معرکه بر هم نزنم
 بر سر هستی او ذوق دما دم نزنم
 چهره بر هم نکشم سکه به در هم نزنم
 تیشه بر ریشه ات ای دشمن آدم نزنم
 پشت پا بر همه چون زاده ادم نزنم

من بر آنم که به سر دگری دم نزنم
 اول عشق نظر آخر او ترک سراسر است
 متصل خون جوانان وطن ریزی و من
 نقطه وار از خط مو جوم برون آمده ام
 هیچ بهتر نبود ز آنکه چو ارباب و لا
 هر جنبانی که به دریای شر آشکم زده سر
 بر در دوست گدا در بر خود چون شاهم
 گر به بسنیاد وطن رخنه به بازی نکنی
 تا در این فقر و فنا گدازم از جاه و کلاه

له اکت میگردد

ساقیا تا سحر و طلعت از این می قدمی

جام می با تو دگر مفت و مستم نزنم

ورز آنکه سیه خورده در اخلاق سفیدم

گر بنده ام از بندگی نفس بعیدم

نشیده ام ای دوست چنین فتنه و چشمی
 ای یار تشنگم نگهی بر دل تنگم
 ای دل تو در آن زلف اگر نامه سیاهی
 خم شد قدم ای سر و قد از بار جدائی
 باز لب تو گفتم که مکش دل پسیاهی
 چشمی زدم غمزه و چشمی به اشارت
 در دام تو صیادت اگر قمار و اینک

انسان و بدین سان من از این دیده ندیدم
 آخر بنگن کز تو بزرگ است امیدم
 غم نیست که من بارخ او نامه سپیدم
 تا بر سر کوهی تو بدین تپه رسیدم
 گفتا که خود آید منش این سونگشیدم
 خواند بر خویشم بچنین وعد و وعیدم
 بندی که مرا بود به بند تو بریدم

در پرده بطلمت سخنی گفتمی و رفتی

باز آی تو بی پرده که در بیم و امیدم

بر آینه هستی عکسی که بجا ماند
 چشمی که نشد روشن از نور جمال او
 ای ناصح نابینا از حُسن بتان ما
 آیا تو واداری ای از همه داناتر
 می بینی و میدانی آنگاه چرمی پُرسی
 ای خود غرضان عکسی بانقش وطن باید

در عالم بیسنائی دانم که تو را ماند
 در عین کمال اولی نور ضیاء ماند
 حرفی بزن از باقی گوشش شنوا ماند
 کاین ذلت نادانی بر قلت ما ماند
 عالم که من آن گروم کز قافله و اماند
 تا نامم نکو کاری در نقشه بجا ماند

آه تو کشد طلعت بر آینه رنگش

خطی که سیه رنگش باشک خطا ماند

ای شوخ چرا زلف تو افشاده نباشد
 از مسجد و از میکده و دیر و خرابات
 بر هم زند چشم تو گر وضع جهان را
 در گلشن جان ای خرامان که به بینی

چشمست بدل از غمزه سپه رانده نباشد
 چون من دگر می رانده و در مانده نباشد
 چشمی بر خت خیره و و امانده نباشد
 سرو می چونکو قد تو نبشاند نباشد

<p>آن کیست که خونا به حسرت زد و پیشش دائم بغم همسر تو پالانده نباشد</p>	<p>آن کیست که خونا به حسرت زد و پیشش دائم بغم همسر تو پالانده نباشد</p>
<p>طلعت بهبه میگذر آفتسم و دیدم بی نشه شرابیت که جوشانده نباشد</p>	<p>طلعت بهبه میگذر آفتسم و دیدم بی نشه شرابیت که جوشانده نباشد</p>
<p>بر سر غم بی تو غم آمد بغمخواری برس باگر ققاران اگر داری سبیری برس بی رقیسمان بر سبیران بگیری برس بر کمال اختراعات بشر باری برس داری اندر بزم ما چون تو سرکاری برس انصیارت بست با من رس اجباری برس دست زن بردامن پیری بز تازی برس چون دو تلخی و یا شیرین به بیماری برس پاکبازی کن ز سر بازی بسر داری برس بانوای شور و شهنازی و انشاری برس همچو پرگاری به گردش ز در پرکاری برس روز و شب اورا طلب کن در بازاری برس هم تو در جنگی و میدانی و بیکاری برس</p>	<p>آرزو مند تو دلدارم به دلاری برس پرستی آخر چه باشد گر کنی ز احوال من هر چه می خواهی کن اما ز ما دوری کن کی به تاریخی چنین دورتی و عهدی دیده چشم من در آب یاری ست ساقی آب کار برخی جان جوانان وطن جان میکنم تاب کی ببری ده افساری جوان اندر وطن بهتیت در زندگی باید دهد خاصیتی آدم از کوشش به دانائی کند سیر فلک در حصاری یا قطاری یا صفایان یک زمان روزگاری را بسر جانا چیسه انی مبر گر خریداری تو خوشش را بنج خط مستقیم دوستان بادوستان در جنگ دشمن هم غمان</p>
<p>باز طلعت میرود در کوچه دیوانگی یک دی باز آنجو در شهر شکاری برس</p>	<p>باز طلعت میرود در کوچه دیوانگی یک دی باز آنجو در شهر شکاری برس</p>
<p>نشسته خارم من نوشته به تکلیف نیک است صبوحی زده رفتن بی تشریف آن کس که بود دوستیش مایه تزییف</p>	<p>صبح است ندیسا بنگن سفره تلیف در سائر اوقات بر پیر خرابات خردوب در این خانه و کروب وطن کیست</p>

نشسته شکستن
شعبه خواب کردن
و زبون کردن

<p>یک خانه در این خانه بمانند خطاط طیف گذارد که دل خون شود از وعده و تسلیف دائم چو زیر وز برش بنیم و تصرف خواهم که دهبی توشه مرا لیک به تصحیف گوید به تو غیر می ز خرافات و اراجیف</p>	<p>ای دوست بهار آمد و بگذار بسازیم هر وعده که دادی کسی زود و وفا کن هرگز نکندم تکیه بر این گردش گردون ناچار سفر می کنم از کوی تو اینک غم بر سر غم آید اگر با تو به بنیم</p>
---	---

دیوانگی و مستی و رسوائی طلعت
مشهور بشهر است و غنی از همه تعریف

<p>ببخود انگشت خود اندر دهن مار کن باز بیمارم از آن زکس بیمار کن نیست کاری و تو هم ترک چنین کار کن دار بسبب از تو زنده خبر من اظهار کن باز بر گردم از موسی خود افسار کن بکن آتاپی خشنودی اغیار کن خوار و بیچاره عزیز تو به یکبار کن تو مرا بسته سو بوم و گرفتار کن</p>	<p>پنجه در پیچ و خشم طره دلدار کن دوش از لعل لبش یار شفا داد مرا ستم از عشق و بجز راستی ای دوست مرا هیچ در باره ما سر زنده از تو دروغ رشته مهر به بینی چو مهار است ای یار انچه از جور و جفا بادل من خواهی کرد حُب روی وطن از غفلت یافت به باد بجز آفات در یاکاری خود ای و اعظ</p>
--	---

سنگ افتاده چو طلعت به نگارم ساقی
دوشم از بار غم باد که من بار کن

<p>لیک دل مشغول آن دلدار کن کر غمسی داری به او اظهار کن تو ز همه شش تالمه تکرار کن بعد از آن بر هر چه خواهی بار کن</p>	<p>خوشتن سر گرم کار و بار کن کن غم خود در انهنان از این آن عالم اگر آباد می عالم کند شانه زیر بار علم اول بنه</p>
--	---

جاهل افکری بشام تار کن
 ترک این سرمست سهل انگار کن
 خون حسرت در دل اغیار کن
 ای تو انگر رو سوی بازار کن

من چسراغ عقل را پروانه ام
 من به اقیلم فسا رو کرده ام
 دست مادر گردن جانانه بین
 گر وطن را میفروش مغلسی

یار دارد عزم گفتار اندکی
 طلعت امشب ترک هر گفتار کن

برای پند و منع عشق مجنون
 بلای ناگهان جان مجنون
 که تا ویدش ندانم گویت چون
 نشست اما پریشان گشت مخزون
 بدل میند جراتهای افزون
 نشاند خواندش از لیلی یک افزون
 مگر لیلی فرود آمد ز گردون
 زنجبت تیره و اقبال آرون
 بود لیلی که داری عشقش اکنون
 که باشد در سوید ای تو کمون
 رموزی دیگر است از وضع قانون
 زندگی بردل مجنون شبی سخن
 شبی اشک از دو چشم آید شبی خون
 نباشد زبانی اندر رنج مسکون

علامت گرگی شد سوی لاسون
 فضول بی خبر از عالم دل
 بی گشت او بدشت و کوه و آوی
 به نزد عاشقی از عاشقی دور
 ز بانس از حکایتهای بی حد
 بسختی خواست تا مجنون گریزد
 که ای از عاقلی مجنون دوران
 که آزاری دل اندر آرزویش
 تو پنداری خدای خوب رویان
 جانش از کمال تو است پیدا
 جواش داد مجنون کاندین جا
 همانا عشق لیلی بی حقیقت
 مرا با این همه خون خوردن او
 به دانائی به بین که عشق خالی

تو هم آن عاشقی طلعت که دهند

به نبارتی و در پنجاب رنگون

<p>بخود پیش و بمن این قدر اشاره کن ولا در این خم زلفش بغم گرفتاری کناره تا نکنند حکمران عقل از من شبان و روز مرا آفتاب ماهی تو ایمن شاه و وزیر بر از داریها در این قفس به تو صیاد سا لها گفتم</p>	<p>یکی اشاره مرا بس بود دوباره کن بروی او چو رسی موبو شماره کن تو ای خدیو زمان یک زمان کناره کن بشام زلف ز چشم برون ستاره کن ضمیر خود بری از ستر و پر شر آره کن برخ پیر در آزدیش تو چاره کن</p>
---	---

چو دستگاه جوانی به هم خورد طاعت
تو پوی و تار محبت بگیر و پاره کن

<p>عمری از دهر بلا دیدم و از زاده او عقل و هوش تن تو ششم همه فرسودیش دام را ساخته این دانه در انداخته اند کوشش مستی من از کوشش ساقی مات مهر آن مه بدلم پای نهاده و نه نهاد در بر عابد اگر تو به کنم ز اشک بصر</p>	<p>این بلا داده او بود خوش داده او اف برین دهر و بر این خلق زواده او بپی صید همه دل فی دل آ داده او منم از چشم چنان مست نه از باده او تیرگی رفت ز بنهاده و نه داده او شود آلوده بخون سبزه و سجاده او</p>
---	--

صدق صاف است ضمیر اگر طلعت داند
کس نداند که چه شد حال دل ساده او

<p>دارم صنم راه تو لای تو منلوک من ماهی دریای تنای تو باشم ز آمد شد زلفان پریشان تو بر ر زنگ دلم ای ساقی مجلس بر بازی</p>	<p>دائم بوناگر چه شد خسته و مغلوک سیرم شده در بحر تو مانند پرشتوک ماناکه به پرواز بهشت است پرستوک کاند رخم و در غصه و در باکم و در بوک</p>
---	--

سه ای دریائی

<p>شب تا سحر میکنم آواز تو را کوک زان رو بدرت خوارم و محتاجم و شکوک من می برم اما شکنند گریه کشد لوک مالک نشود آنچه بود در کف ملوک در ناله می میگرم کادمه مخنوک دارند در این مسئله حیانم و مذنوک</p>	<p>تا بشنوم آواز تو ای مطرب سخوان در دولت خستی چو غزیز همه عالم این بار گرانی که فلک داده بدوشم گرززه ز مهر تو کند جلوه هستی مرغوله چو شد مرسله بر گردن خندان عاجز شدم از دست قیابان کشتی</p>
<p>دیگر ز تو آن یار وفادار نیرسد طلعت چه شدی عاجز و بیچاره و معلوک</p>	
<p>در جو بیار هستی سردی که پا گرفته و دود دل است کاینان صمن و سرا گرفته اندر تصرف خود هر یک جدا گرفته کاین سه بهر هوای آن یک هوا گرفته مارا به ثروت اندر خوب آشنا گرفته ترکم نموده برگم چون شد نوا گرفته بانکه بازم از سر اد سایه وا گرفته شور وطن پرستی سر تا به پا گرفته</p>	<p>یاد از تو جلوه سازی ای مه تقا گرفته مارا بخانمان زد آتش غم جدائی عقل و دل و خواصم آن وی موسی و شش بنیم هوای رضوان در باغ و ریح ایران اشخاص آشنا رو هر یک بچا پلوسی گرزار و بی نوایم این مردمان یکایک در هر قدم بسروش هم قدم من دست خیالم آمد بردامن تصور</p>
<p>طلعت چه انداری میلی به باده خواری گویا میگیری ساقی بنا گرفته</p>	
<p>باز در این پرده چون حیرت هر بنده با تو کنم روی خود چون که تو پاینده ای که گریزان از ان نکبت آینه</p>	<p>ای که بروی ازل پرده بر افکنده یار مجازی بود در خور بازی گری دولت اگر رد کند از کنش آسان مده</p>

نه تحت انگیزه
 که کسی که بر او ز یاد
 کجای کند و بسند

ای دل سرگشته گو با که شدی آشنا
تا کنی ای پسر عادت شهری گری
دولت مشروطه را در به ترقی به بین
خائن اگر ذره گشته امین وطن
ز دسپی قامتی سرو چین قد کش
پشت خراباتم و پهلوی میخانه من
بسته بهم دست و پامانده بدام بلا

کاین همه بیگانه از من و برکنده
ز دهنر پروران جاهل و خربنده
گر تو در این خط بخت عالم خواننده
ظاهرش آور تو چون مهر درخشنده
چون بخرامیدنش والد و شرمنده
منزل ما و ایمار طالب دیابنده
چون تو چنین مانده گو بچه مانده

آتش سودای او در دل شیدای تو
سرزده طلعت کزان تا به ابد زنده

قصه مرغ دل من کرده بدان حال سیاه
گاه مویش چون نقاب است بر و گاه طناب
صبح در شب نه نهان گشته و لی آن رخ و لطف
میه بدر است که آئینه رویش طلبد
چونکه باقی است بران چهره اثر از نظرم
جسم او در سحری کرد چشم گذری
پادشاهی است که نفش به گدایان زسد
بر سر خاک به یک باد اسفناک انتم
منزل یار دل و مسکن دل طره او
صبح آمد به من قهقهه زن کبک دری

اگر م دل برود ای بر این حال تباه
از پس پشت بپسنت گری گاه بگاه
می نماید قسمی نیست به والله باشد
چون کنم وصف جمالی که شد آئینه ماه
صبر من برد و نیارم برخش کرد نگاه
بگام شده مجروح و گمانی است گناه
توان بوسه طلب کرد ز پشانی شاه
چه بر آید بره باد و زان از پرگاه
مرکز خود طلبد هر چه بود خواه نخواه
در سحر دید چو گل خنده کند قافا قاه

باغبان فائده و حاصل طلعت چه بود
نیست روشنه چو بیفائده هیچ گیاه



نگ تراز خود مرا راه نفس میکنی
 پیش و پس روح ما عیب بس میکنی
 بهریکی ز فرمه جس قفس میکنی
 بس کخم این ماجرا گز تو بس میکنی
 خورده که باناکسان میل بهوس میکنی
 گو به بشارت مارو بچه کس میکنی
 چون تو بهر پی روان ذکر جرس میکنی
 کی عرق آبرو ز زحمتش میکنی
 نی بشکاری چو خود بهر گس میکنی
 داری و رو جانب طوس و طوس میکنی

نارکشیدن دلا گز نه تو بس میکنی
 گر خط مهر و وفا خوانده آخر چه
 باز مرابی گنه ای تو پناه همه
 داری دانم من دا عیبه گفت گو
 ای وطنی منقلب سکتہ بر ارکان تو
 خوانده عبارات ما حد اشارات ما
 کی شده هرگز روان پیش تو کاروان
 عرضه دهی در وطن بیگل بیگانه را
 خانه بنا میکنی دانت ای عنکبوت
 شوق زیارت بدل شور تجارت بهر

له نجلت شریک

تا تو بعجز آوری عذر گنه بمنت
 طلعت ما در دهن لیکره خس میکنی

کنده از نهاده ضرا

به بلای زلفت اورا منگن به بی قراری
 متر صد م که آید پس از این خزان بهاری
 بشرا غمسم آتا بچه خفتی و خواری
 چو نمانم او بماند دوسه روز یادگاری
 چو برنجسم او برنجد بقام استواری
 نبود کشانش پاسوی صلح و سازگاری
 که بنجسته مرد عاقل به عیب صنع باری
 به امیر غر و نازی به اسپر ذل خواری
 منگر بنجده ای گل بنخان بهر بهاری

تو چو کار دل نداری بنش گذار باری
 به ایاب روز و صلت به ذاب عمر و کوشم
 ز دم آب آتشین راهبوی خاک کویت
 بنگن بصفحه عکسی که اثر بماند از ما
 بشارت رقیبمان به اشارت خودان
 به تو دشمنی که دارد سر جنگ دست قدرت
 چه کنی ملامت دل بطریق عیب جوئی
 نه به رد دنی قبولی زنی دم از فضولی
 تو که شایه زمانی چو همیشه خود نمانی



دم مستی و مردی بدر آورم که دایم | وطن است زنده نامش بوجد مردکاری

روم از بلا و غربت به دیار خویش طلعت
زند اندر این غزیت قدمی بجز دیاری

خط کنم بیک ای بیوفا چه میگذری
بهر چهسیر تو بازار ماه رویان را
شمر ندیده ام ای باغبان دهر اینجا
تو دست بسته و پابند قید اوامی
دو چشم ابل قابل بروی توروشن
روم نه بر اثر شیخ و نقل بی اثرش
هزار نغمه بر آری ز پرده ای منطرب
رباج مابساج یگانگی پیدا
شدی بخوبی خود طاق جفت غم کردی
منم که پاره کنم بند و نشنوم پندت

در این جفا که تو از طبع او وفا به بری
شکته بینگرم چون تمام و خوب تری
من از تو نیز و تو از من خوشا به بی ثری
بسیر ملک جهان از میان بر آرسی
بود که در بحقیقت تو چشمی و تو سری
به نقل و باده تو ساقی بسیا که با اثری
ولی بساز وطن خوش ادا و باهنری
شود به یک جهتی چون به گرد خود نگری
مرا و بد بود این که ز دم تو بی خبری
مزن تو دم به نصیحت اگر نه کور و کوری

بسیر عالم و آدم در آمدی طلعت
که شاد و خرم و آزاد و صاحب نظری

هر مبارز که فدای کار و وطن گشت آرد
مات و حیرت زده برداشته و عکس مرا
خوش براه تو شدم گرد ولی خوش نبود
عشق می آوردم سوی تو از راه فنا
آن سواری که بود خفته بریل از خرا
دم بدم بر قدم خویش نگراز سیر هوش

باشد او را که به بنشد ز کرم جبرم و مکنه
کز تو عکاس می بر نتوان داشت نگاه
گرد امان تو ای شاه نشینم از راه
به بقاشی تو کشته جذبه او خواه نخواه
خبرش نیست که و اما نده براه از غم گاه
اندرین راه مبادا که بیفتی در چاه



طلعتارنج و غم بی سرو سامانی تو

میسرود گر ببری بر در آن یار پناه

نازل شدن عماری در دیر راهب

سراز صندوق محکم برگرفتند
نبی و آدم و زهره را و حیدر
سینه پوشان زمانی چند از این غم
غبار و خون از آن خاکستر آلود
همه اهل عساری در زیارت
یکی گفت ای نور عینم
یکی گفت ای شه مظلوم مادر
توئی خون خدا این اُمت دون

سری دیدند و شور از سر گرفتند
عسرای آن سرانور گرفتند
در آن دم ماتمی دیگر گرفتند
همی با دیده های تر گرفتند
ز سر عمامه با معجز گرفتند
تورا آخر سر از پیکر گرفتند
تورا بی یار و بی یاور گرفتند
بخونت کیسند با داد گرفتند

بیردل در ای طلعت که شان

بدور این سرافسر برگرفتند

جواب آن سر باراهب

بر راهب سر سالار بطحا
که ای راهب ز مظلومان چه پرسی
منم ز یبسنده دوش پیمبر
پر شیر خدا ساقی کوثر
بگویم چونکه پرسیدی ز نامم
من آن لب تشنه دریای عشقم
منم جان داده در راه محبت

لبش ناکه بان غنچه شد و
مسلمانم زمانی دیده بکشا
منم پرورده دامان زهرا
علی مرتضی محبوب یکتا
حسینم کشته شمشیر اعدا
که در خون غوطه میزد ماهی آسا
منم مقتول ظلم ای پیر ترسا



شهبیدر بلا یعنی حسینم
بجو دین نبی الهی را
در آن دم راهب از خود بی خبر شد
مسلمان گشتم اینک از دل و جان

چگویم با تو در کیش مسیحی
چو دیدی ستریزدان آشکارا
شهادت بر زبان گفتا خدا را
ابا هفتاد تن از پیرو برنا

چو آن راهب بر بز تار طلعت
ای شاه شهید ای یاور ما

بجای ساده رویان و حی صاف
شب عید است و فردا نزد جانان
بزیار این چنین و آرونه گنبد
هر آن نقدی که صرف خرج او شد
گلاب و عطر و مشک و عنبر از مو
چه شد فصل بهار اینک دهم دل
نکو باشد گرفتن جا به گمشدن
توان یاری که می آری پدید
بگیر آن گونه دستم را به یاری
چه حال است این مرا می مصلحت آن
سعادت سندی ما گم شد آخر
بهشت آنجا که او باشد همانجا است
دلمشه وقف خوبان زمانه
هزار او ای دل را آخرین گو
نرخ ماهیت کند در شب نشینی

نباشد گمراهی باشد انصاف
بر باید جان و دل بدون به تحاف
ندار دیار ماجسرا می اتلاف
ندار و ذره دخلی به اسراف
صبدا تم فروریزد از اطراف
بیار آن قشنگ شوخ و اجلاف
ولی با گل خندان خوش انصاف
همه چیزی مرا از نون و از کاف
که میدانی چگویم شرح کشف
همی مشی مناکب سیرا کناف
بباید جستش ای فخر اخلاف
فراقش دوزخ و هجرش اعواف
نگر در دفتر و اسناد اوقاف
نیک نهوه نه صد باشم در لاف
دل زنجیره میان رازره بانف

<p>ز بس خواندم مرا خوانند طلاف به پیش چشم و ابروی تو سیاف ز تار موی آن مشوق صحاف چهار و نارون تابید و صفصاف بجائی دیگرم نطق و حستراف</p>	<p>بروی و مویت از و ایل و شمس من از خط ادب خارج نگردم کتاب عشق را شیرازه باید نبودش چون ثمر شد سایه افکن بجائی ساکت و صامت نشینم</p>
<p>تو ای طلعت در این بازار گانی به نقد وقت خود میباش صرف</p>	
<p>مرثیه</p>	
<p>سیاه و تیره گون شد خرمن ماه بان چپه معشوقان فروزان قفا و اندر حسیم خمر و دین دیا برمی سیاه بر آسمان است ز باد فتنه خاک از آب بر شد مهرس از من حدیث محنت آل ز دلها تا بصبح روز محشر یکی از تشنگی در غشس ققاده روان یا کینستی گنت ترا با امان از فرقه بیدین کافر</p>	<p>چو زو خصم آتش اندر خیمه شاه چو آه عاشق سرگشته سوزان ز دست دشمن دون آتش کین ندانم دو د آه بیکمان است چو آتش در سرداق شعله در شد قلم خشک و بنان بندوز بان لال شرارش تا به اکنون میزند سر یکی برداشش آتش ققاده یکی زو در بیابان بی محابا یکی زو در نجف کی جد اطهر</p>
<p>مخوان طلعت قیامت نامد افزون که دلهای مجان می شود خون</p>	

ساقی نامه

<p> به بوی میم مست و دیوانه کرد چو طبل که سوی چسبن می کشد ز می پُر مرا جام و پیمان کن بن هر چه خواهد دلت ناز کن چو تو با منی بس چه جویم تورا نکو باشد از می گر آتش زنی به ارمی زمیخانه پی ما بری شد آباد ازو ملک ویران ما بکشت دلم ای تو دهقان بده ندانم جز آمرزشش کردگار که بنشاندم در ره انتظار به امید بخشایش آمد پدید مرا می ز چشمان آن دلبر است سیمان کجا نمک جم کو نمکین چه شد کز هنرشان بی ندیشه ایم شهم بی سرو پامن از دست تو ز بید انشی خسانه ویران به من وزان بوی مردی در ایران وزید ندارم ز او ضایع عالم خبر </p>	<p> در جان من غم میخانه کرد مرا عشق روی وطن می کشد بیاساقیا جا بیخانه کن سبب بشکن وستی آغاز کن چنین کن چنان کن چلویم تورا بجان دل افسرده چون منی اگر ساقیا دل به نیغابری شنیدم وطن خواه ایران ما بیاساقیا آب رحمت بده اگر عاشق و مستم و باده خوار شدم عاجز ازو اغظ نسیم کار می و مطرب نای و نوشش نبید ز ساقی مرا میل می کتر است دیرین دیرین ایران زمین همه زاده شیرینک بیشه ایم بیاساقیا تا شوم مست تو کونون جای شیران اسیلان به من یکی لاله از خاک آنان دمید ز بی دست و پا می شدم بی هنر </p>
--	--

خراباتیان را خوابی بس است
 از آن ترک دارگ دیالون زدن
 به ژرمن اروپا و ایتالیا
 که این دوره ایشان کند اقتضا
 تونی بلبل از جعد دون دل به بر
 بیاسا قیاده پیاپی میس
 رقیبی نباشد چو در کار ما
 بعصه شش پهلوی نازکن
 بیاسا قیما کن زمی چاره
 به بین ما کجی نیم و آنان کجا
 یکی نغمه برداشت مرغ سحر
 که هنگام صبح است وقت بهار
 دگر خوز باروز محسلس شتر
 به بین رتبه علم و صنعت گری
 زمیخان و مسجد مبنی خبیر
 سر رشته در دست محم دهم
 ز اغیار باید نمودن خذر
 چو من رازداری نیارم تورا
 حکیمی که از گنج گنجی نهباد
 چنین گفت آن مرد دانش پرده
 دو دل یک شود بشکنند کوه را

به دلدادگان یک عتابی بس است
 خوشم خوشتر از خوش بیرون شدن
 به امریک باید شدن حالیا
 بیایگر تونی مرد راه ای کیس
 بهار آمد و گل و مدغمس مخور
 تواز غنم بگو میرانی کیس
 بر افکن نقاب از رخ یار ما
 در شادمانی برخ باز کن
 بحال دل چون من آواره
 همه پادشاهند و ما چون گدا
 چو گل غنچه شد گوش و هم جامه
 تو هم نوش می هم بوی گوش دار
 شد آزاد از ایجاد ریل و موتر
 که دارد بازمین سبب برتری
 نباشد مراد در مدرس گذر
 ز نا حیرمان لب ابر هم نهم
 که تا کس نگرود ز ما با خبر
 چنان حق خدمت گذارم تورا
 روانش ز رحمت بکوشاد باد
 که از یکدی لی بشکنی پشت کوه
 پراگندگی آرد اندوه را



اگر طلعت آزادیت آرزوست

دروغ و خیانت ز در خورد آود

در این زندگی مایه عیش خلق
زستان بستان چه لازم بود
بهار است و در کار مشوق می
چه نسکو بود گر گریزان شوی
بشید ائیان سرگوی او
بنحی و سستی بیاساقیا
تو عذب البسیانی و طب اللسان
منم آنکه در دولت پهلوی

سه چیز است آن لُق و جلق است و طلق
می خوشگوار است و یار است و دل
خوش انکو رود در پی رلق و فلق
تو از آفترا و دروغ و ز خلق
نگویم سخن از سر کید و زرق
میازار مارا بگفت رسلق
چو طوطی بشکر زبانی و ذلق
به دریای عشق وطن گشته غرق

سه سخن نعت

خواب است و طلعت باندازه

که افکنده آوازه در غوب شرق

در این حراسل خالی و این منازل کاخ
بیایه مجلس ساقی بحال آزادی
اثر کند مگر این آه و ناله بردل او
و میک یار در آید بسیر بستان گل
رسد چه بنفره بصیتا چون زخم فریاد
گر آن غزال بصحر او دشت زو آرد
چه خوب خواب رخ شوخ خوش نهادیم
بهر قدم که رود ناقد و ار این دل من

تورا بحرص و هوس حیرت است حضرت داغ
بخور شراب به بردل از این سپنجی کاخ
که گر بخاره رسد میشود یقین سوراخ
در آورد به تماشای او سر از بهر شاخ
میان قفسم چیست خضر صریر و صراخ
کجا خیال رمیدن کند گوزن و آراخ
دلی نیافت فتوری شرع عشق از بناخ
کبوی یار گمانش که هست جای مناخ

سه گاه و شنی

سه سالن کرد و شنی

پُر است وادی سیل سر آشکم ای طلعت

بیا بسیر و تماشای وادی و جلوانخ

قطعات

نه بشتاق خویش ناز کنی
کوشش باهی صدف طراز کنی

باید اول فسانه ساز کنی
چشم خود را بغره باز کنی

ایضا

شاید کنم بیدار او چشمان خواب آلوده را
عمری در این شور و هوس میریزم این شالوده را

در اشک گلگون ریختم خون جگر پالوده را
شد آخرین مال من نجت و نصیب اقبال من

ایضا

آنچنانست که خواهد رویش سر بردار
دست بردارد و اینکار کند زان اینکار

منکر صاحب فضلی که شود سر بردار
لیک چون مرد همان منکر فضل از اینکار

کمالت چون بستی یافت تزویج
از ایشان فقر می آید پیدا

ماگهی را نشنیدیم که خار آید بار
ماه بدر است که دار و کف اندر شب تار
تا برد غم زدلم ساغر سرشار ببار
ماه من رشته آوایم تو برگردنش آرد
چکنم منکه فرو مانده ام اندر همه کار
آتاری از زلف دو تایش چو به بندد به تار

دیده ایم آنکه بطبع است گل عجب باخار
میکند ریشش دل ما بنظر ریشش دیا
مجلس آراسته کن ساقی نخواستیم
اگر آزادی ما را نه پسندید رقیب
هر که مختار خود خانه و اوزار خود است
آتشش شوق فروزد بدل پیرو جوان

طلعت از گادن یکبار کسی هیز نشد

بلکه امروز معاف است به یکبار و دوبار

<p>در پناهیم یا اگر التماس آتش سینه‌های پُر و سواس خون مردم مخور بریش و لباس گر توئی حال مردمان شناس به سروریش هیکل است و اساس میخ و تپور در نظر الماس بزمینم میان هر دو پلاس بسکه طلعت به گلخان زولاس</p>	<p>فتنها میکند به پا افلاس تیز و تند است هم فساد آور باوۀ ناب نوش و طلس پوش در شناسائی حقوق بشه آدمیت به نزد باطل بین دور بین باشش تا که نمایه و عده نسبه حرف مفت آرد لاس همچون پلاس شد از زن</p>
--	---

خط ترازی حسی یار آمد
خال سنگی به پژه قطاس

<p>لقصه و راز خود بخوانم احسن بقصص کسب ضو چو ماه نو در او نمایم بقصص شراب لعل کز درون فروش اندم بقصص به نردباده خوارگان خبر که ماء نم جانم بقصص بر زیر پرده پوششتم نه ممکن است در حرم بقصص جواب من چه میدی بکفه در این حصص عسل و دهر افرو بدون زحمت و خرص دام از این خیال تو خصاصه را شوم انحص</p>	<p>گل مراد بشکفته اگر مراد این اصص چنان درخشد آن جبین که مهر چرخ چارین بیا بیار و ساقیا بیا د لعل گون لبش چه باکم از برون بر د ز شرب می قیبه بچه و جبه کوششتم چه ختم می بوجوشتم دلاندا منت کئی هزار حصه از چینی مرا بود یک آرزو که از لب دانان او رسم چو بر وصال تو به بنامان جمال تو</p>
--	---

اگر تو در مخالفت نظر به طلعت انگنی
ز شمع و ریاشود جد او حالی و خلص

له گلدان
سه درخشنگ
سه تشنگی
سه آشامیه

سه چو بهانی که به نیا
عسل بهون می آوژ



خاطر خستم ما کرده کتبه بفرض
 باطل و حاطل دبی کاره چو من کیت کبو
 آشنائی من و یار گرامی ندهد
 ناله صیاد مرا گر نکشد سوی قفس
 من و طغوا هم و تو دیده بینی مرا
 سستبه آمده مستند رای خودی
 قاضی و مفتی و آخوندی و درویش گدا
 ای که در هوطنی با چو منی دم زده
 این بشر با هنر و صنعت خود شد بفلک

تا در نقش دوئی گشته مصور بفرض
 ای همه کاره در این محفل محض بفرض
 غیر خونین جگری حاصل دیگر بفرض
 ز آه خود تیره کنسم روزن و منظر بفرض
 یا بجو یا که گو آمده اجهر بفرض
 چون تاجر در گذر از افسر و کشور بفرض
 روی از بی هنری جانب مینر بفرض
 بر به یک رنگیت این اسود و احر بفرض
 ماز جهلیم روان باخرو استر بفرض

تا سر افکنده فرو طلعت شرمنده بیا

ای ندیا بکشا روی متور بفرض

صَوْلَتِ السَّلْطَنَةِ رَأْبْرِي دَمِج

بر گرد به را بر که هوا سرد و لطیف است
 اقبال ز ما نغمه دگان رفتی و برگشت
 بی روی تو بنشسته بر آئینه و لها
 لطفی کن و باز آئی که گل در چمن اکنون
 من گوشش ندادم به اراجیف رقیبان
 باز آیه چسمن ای گل گلزار قنوت
 ایستاده در این باب گروهی به شهادت
 بی دوست ندارد و ثمری گشته هستی

خالی بر ما منتظران جای شریف است
 جان زار و دل افکار تن از خسته نجیف است
 بس گرد غمت ساحت این خانه کثیف است
 چون عارض جانانه فرج بخش و ظریف است
 زان روی که رای دگران سست نجیف است
 هنگام ربیع است نه ایام خریف است
 آنچه نشینی و دولت با که الیف است
 بی یار و فادار دلم زار و اسیف است

طلعت بدعا جانب درگاه آبی



رو کرده که بادین و در آئین حنیف است

زین بنانی که آغوش فغان است
هر که را بسگری ز جور فلک
بحقیقت امید آسایش
زحمت ای شیخ میرود بجز
باده از دست سادگان خوردن
من گریزانم از حسد یعنی کو
زرد ایرانیان مقاشش نیست
کام شیرین ما بیا و بست

هر چه در دست میرسد شغل است
دل پر از خون و خاطرش کس است
زین جهان خراب بی محل است
چون دو پای خرتو در وصل است
نشئه او بوقت خود دل است
زند و میخوار و بازیش دغل است
انکه جاسوس سار و دل است
هم ترازوی کاسه عئل است

یار سنگین دل است و سنگ انداز
و ای طلعت که شیشه در نعل است

گر گوش کریمان را کرم کرده پی ماخذ
از آن دانه‌ی صورت گمن اندر عالم صورت
گهی از غصه بیمارم گهی بی دین و دینام
در این عصر طلا کاری به بسیاری بیداری
ز قید جهل و نادانی ره بید این تبت بیضا
کلاه پهلوی بر سر نه از مردی و همدردی
گل و ریحان آزادی دمید از گلشن ایران
گر آردند هبی از نو کسی باور کن مشنوا
بر آب و تاب روی وی بسین کز آتش حسرت
مروت پیشه و عادل گونا میشه و قابل

که عشرت عشرت مارا کدر کرده پی ماخذ
بیکرت مانده ام کاینسان مصور کرده بی ماخذ
نشاط و عیش را بر من مستر کرده بی ماخذ
بُفتی حرف مفتی را که باور کرده بی ماخذ
تو پنداری جهان دل مستخر کرده بی ماخذ
چه این دستار اخندی نه دستر کرده بی ماخذ
بغیر وزی دماغم را معطر کرده بی ماخذ
که اندر بندند بهیما تو را خمر کرده بی ماخذ
دل عشاق مسکین را پر از کرده بی ماخذ
تو پنداری بر او را برابر کرده بی ماخذ

له زلی زبان بندگی
دو چندان



بزرنجیر زلفش دل دیوانه می بینم
 بنوشد باو نه ساقی نپوشد راز مشتاقی
 حمیم روی او دل احرم گشت و سر زلفش
 بهر راهی که میپویم دعای شاه میگویم

فقیر خاکساری را تو انگر کرده بی ماخذ
 ز سابق جوهه لاحق نکوتر کرده بی ماخذ
 بسان باز شه صید کبوتر کرده بی ماخذ
 که این سان دیده و دل انتر کرده بی ماخذ

دو دست از یاد او طلعت بر گرد زانوی فکر
 گو با حال درویشی که چنبر کرده بی ماخذ

الا که هدم خود را کشیده به نقابش
 اگر حقوق وی آسون ادا کنی دیگر
 یکی رود بسیر پرده چون غا داران
 نژاد پاک ز عصمت چو عفتی دارو
 کنج خانه چو مرغ قفس اسیر و همانا
 کسی ز راه خطا سوی او نظر نتواند
 نه من به بند زنی نی زنی اسیر من اما
 چو ابر تیره رخ مهر و موم به پوشاند
 برای حفظ مراتب ضرورت است ولیکن
 ز نیکه دانش و بنیش نموده بیدارش

گناه او چه که عمری فکنده به عذابش
 چه حاجت است که پنهان کنی بزرجی باش
 یکی بتن کفن آید چو مرده ز ترابش
 همیشه پاک زگر و اجانب است جنابش
 شکسته بال و تو باشی بمنج دانه و آبش
 نمود یا که نگاه بی بوی پر خم و تابش
 مکن تو مونس جان را اسیر قید و طابش
 از ان ز چشم ندامت فرو فتانده عم آبش
 ز انکه یکسره بر بندی از نظر آبش
 کجا بگر و حیل جیل می برد خوابش

عروس فکر تو بگر و پسند دل شده طلعت
 بخواند مت که بخوانی مقالای خطابش

هر آنکه نقشه روپیه و ریال کشید
 به اضطراب ز هوشات شب به پرهنیم
 من العطاش جبهشنا ای مراد فودی

مثال غزت کیتای بی مثال کشید
 چو گرد ماه رخسار گرده دغال کشید
 سبوم آب زهر چشمه زلال کشید

له بین خطا

<p>میان دایره محنت و طلال کشید بروی او چه گوا بروی بلال کشید ز شوق دلبس من پرده از جمال کشید</p>	<p>چه نکته است که این نقطه دل عاشق مشیتیه خلقت فی مشیتیه النطف بیاد روی وطن پرده که مطرب بست</p>
--	--

وطن پرست و وطنخواه را گو طلمت
که با تو دل به یکی خط و یک خیال کشید

<p>در حساب از مردمان پامی خورد تجرب کردم کران را می خورد حیف بر من هر لکین پامی خورد طی کند بسته خون امی خورد چون غیر از کاسه ما می خورد در نه دشمن بی تو تنها می خورد پوستین پوشی که گرما می خورد عاقل و هشیار و دانا می خورد جان ما خوان مسیحا می خورد چون به پوشد او نه سرا می خورد غم همی از کسب آنها می خورد کی فریب شیخ و ملا می خورد مال ما را او بجهت می خورد نی بکار جنگ و دعوا می خورد</p>	<p>هر که رود سستی بیجا می خورد گر فضولی گول مازد در عوض چون براه عاشقی سر خورده ام اندگی با من سگی گر منگی کیسه ما پر نشت از گاه سلی ان خوری بادوستان خوش تر بود احق است اندر بهار اردیده این غم مفت فراوان جهان خرم آمد این نسیم صبح دم جامه نو بر تن خود شاخ گل طالب گم کرده خال اندر خلتش چون بهشت عاشقی شد کوی او میکند او حال ما سهوا خراب ساقیهای می بصلح اور که می</p>
--	---

طلعت از دست تو سر خوش درین
میشود چون پای پیر می خورد

له کنایه از شراب



عبادت کردن پروردگار است
 ز صنعتهای یک استاد کار است
 که این بیرون ز صده اعتبار است
 به بین کاینجا دو نیت بر کنار است
 که کیسر سادگی ناستوار است
 تو افکنده ی کزان جانها فگار است
 بروی آسمانی آشکار است
 به یک بامی دومی بنیم بهار است
 فدای آنکه عهدش پادار است
 که نزد یگان غم را خوشگوار است
 به پیش دیده در انتظار است
 که بهر دیدن او بی قرار است
 چومی بینی که در سخنی دوچار است
 به جفت خویش یار و عسار است

اصول آنچه انسان را بکار است
 به چشم این نقشهای زشت زیبا
 چه بد نپداشتی مارا گوید
 به انسانیت ارداری هویت
 یکی بیرون یکی در پرده گویم
 میان مردمان طرح دو نیت
 زن دم چونکه بینی ابر ظلمت
 خموشان و خروشانم که او را
 ز عهد هست خوبانم بلنختی
 بخورای ز انجور دور آب انگور
 چه روی نیکوان در پرده باشد
 برون آید اگر چون مهر تابان
 ز منغ آمد حریفین این طبع انسان
 اگر مرغ قفس آزاد گردد

محبت در سرشت هر که باشد
 چو طلعت در پی دیدار یار است

بیدار وطن



اینک به بنگر بر طور بشر
 بر طور بشر اینک به نگر

ماهور وطن بینی زده سر
 ای دل بنده یکدم بنجودا

ای ماه وطن هزار تو نیم



دی شاه زمن سرباز تویم	
سرسیت خودی ای باده پرست	بیچارگی از بیکارگی است
مردان جهان هشیار و تو مست	بشکن قدح و پیمان دگر
ای ماه وطن همراز تویم	
دی شاه زمن سرباز تویم	
ای پیر خرد درویش تو ام	با من چه تونی من پیش تو ام
چون بی تو نمم دل ریش تو ام	در عرصه جان روزی بگذر
ای ماه وطن همراز تویم	
دی شاه زمن سرباز تویم	
شوریده شود باموی تو دل	صحر فلک از روی تو نخل
آزاده مانشته بگل	مارا شده کار از چاره بدر
ای ماه وطن همراز تویم	
دی شاه زمن سرباز تویم	
ای دل بر او دلال منی	چون دلبر اگر همس حال منی
مندوب من و اموال منی	در راه وطن بفروش و بنخر
ای ماه وطن همراز تویم	
دی شاه زمن سرباز تویم	
هان یار وطن ای یاور ما	باری تو اگر داری سرب ما
مردانه بیا اندر بر ما	چون آمده زن از پرده بدر
ای ماه وطن همراز تویم	
دی شاه زمن سرباز تویم	

هر کاره شود بیچاره ما	آید بوطن آواره ما
تا شاخ هنه آورده شر	سبیلی نخورد در خارها ما
ای ماه وطن همراز تو ایم وی شاه زمن سر باز تو ایم	
منشین تو دگر در خانه غم	بنگن بشکن پیایه غم
کاندر دل ما انگنده شر	ویران شود این کاشانه غم
ای ماه وطن همراز تو ایم وی شاه زمن سر باز تو ایم	
بردی تو لبس اندر بر ما	شب تا ببحر ای و بسر ما
ترسم که کند از کیسه ضرر	طلعت ز غمت بی نقد رخت
ای ما و وطن همراز تو ایم وی شاه زمن سر باز تو ایم	
 <h2 style="text-align: center;">مختصری از سوانح عمری مصنف</h2> 	
<p>بدون مقدمه و عبارت پردازی و خالی از مبالغه و انشای طرازی مختصری از احوال دیرین این شاعر خوش افکار و شرمزه از روزگار گذشته این ناظم رفیع خیال که در شیرین سخنی نقدِ حلاوت را از طوطیان شکرستان هندوستان برده و از ظرافت بیان گوی فصاحت را از عنایبان بوستان ادب ربوده، بساده ترین عباراتی که کشف حقائق از خون من و نکته دانان کتمان نشده و هم درک سخن از اذمان عوام دور نیامده باشد به اطلاع مطالعه کنندگان این اثر</p>	

میسگزارد

که آقای میرزا محمد خان متخلص به (طلعت) علاوه بر قریحه ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع
آمارش آشکار می باشد هویت فامیلی و مراتب نسبی مغزی الیه نیز بخانواده های محترم درجه اول
یزد که سابق بر این غالباً از زمامداران و حکمرانان آنجا بوده اند اتصال می یابد

فقط عرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سرآینده این کتاب است و الا در سایر
قسمتها از ابیات آب دار ایشان پیداست و بنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد
این نکته نیز بنظر انصاف ناگفته نباید گذاشت که شاعر دانشمند آقای طلعت با وجود اینکه
سالها از وطن خود دور و در زوایای هندوستان غلت گرین بووه و خود را در انقبالات
ادبی ایران مدخلیت کامل نداده مع هذا در شیوه سخن فرسائی چندان عاری و بی بهره
از استفاده انقلابات نظمی ایران نبوده اند چنانچه سلیقه و سیاق سخن پرداز می ایشان
حدوداً وسط شیوه و سیاق شعرای قدیم و جدید را بخوبی مراعات داشته اند و خود این برای نشان
دادن روحیات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آتیه بسی قابل استفاده خواهد بود و آقای
میرزا محمد خان طلعت یزدی که اخیراً چند سال است جولانگاه ادبی خویش را صحنه وسیع هندوستان
قرار داده و بیشتر اوقات خود را در دارالمعروفه بی بی میگذراند اصلاً از طرف پدر بسلسله جلیله
مرحمت آقا محمد تقی خان که سنوات عدیده بسمت حکمرانی یزد و توابع منصوب بوده
منتهی میشود و از طرف والده ماجده اشش بفامیل محترم (پیرنیا) نامینی که از معارف و مشاییر
ایران میباشند میرسد

شاعر مغزی الیه در حدود سال هشت هجری در تفت یزد متولد و سال دوم مولدش با کسان
خود به نائین رفته و در سن ده سالگی دوباره با فامیل از نائین معاودت به یزد میکند و در آنجا
تحت مراقبت والد ماجدش در یکی از دبستان های یزد مشغول بدروس ابتدائی شده و
در سن شانزده سالگی تحصیلات ابتدائی خود را به پایان رسانیده و قریب به پنج شش سال دیگر

هم پس از فراغت دبستان در خدمت والد خویش که یکی از فضلای محترم یزد و اینک هم در حیات
 و شهرت است به اکتساب مقدمات عربی و سائر علومات ادبی پرداخته و تحصیلات خود را به درجه
 تکامل میرساند و از همان اوقات به سبب قریحه طبیعی گاه گاهی هم ابیاتی می سروده و از جمله این
 شعر اولین رشحات فکری و مقدمه نظم سرائی ایشان است

اگر زخ که اشش آن ماه تیره دل بدر آید امید هست که بجران بدر کند سر آید
 با بجد در غفوان جوانی و سنین بیت سالی با اطمینان کامل از توجیه دانشمندی و حسن بیان فطری
 و لجه داودی خود آهنگ مسافرت به کرمان می نماید که لور و دکرمان در حلقه اهل نبر و محافظه در آمده و
 در مرثیه سرائی آنمه اظهار اشتغال میوز و طولی نیکشد که به سبب همان امتیازات مخصوصه رول
 مسابقت از سائر همکاران ر بوده مورد توجه خاص و عام میگردد و تقسی آهنگ و لنواز ایشان در
 محلات کرمان طنین انداز گردیده که هر یک از بزرگان کرمان و اکابر اسانان صیت صوت ایشان با
 دیده یا شنیده بی اختیار شیفته و فریفته وی شده که علاوه بر مجالس عمومی در خلوت خصوصی
 بروی ایشان نشوده و از نغمه بیانی و قصیده سرائی این ادیب فرزانه متلذذ و استفاده مینمایند
 خلاصه پس از توقف یک سال در کرمان مراجعت بوطن خود (یزد) میکنند

مجدداً بعد از اقامت یک سال در یزد و نامل شدن بملاقات کسان خود ثانیاً راه سپاز کرمان میگرد
 متأسفانه در عرض راه دو چار سارقین نا هنجار شده تمام اسباب سامان و بضاعت مادیش الضمیر
 مجموع اندوخته های ادبی چند ساله اش را که عبارت از یک جلد دیوان بوده باشد بسرقت می رود این
 فقدان ناگهانی ادبی فوق العاده خاطر این شاعر رفیع پایه را متاثر و آزرده میکند مسلم است کسی که
 سرتیله مادی و اندوخته های او پیش را به آن واحد باخته و یا به نیما از چنگش ر بوده باشد معلوم
 است که در آن صین چه حال تاثر انگیزی خواهد داشت مختصر پس از پنج شبانه روز که گرفتار دست
 زردان بی انصاف بوده و به انواع زحمت و صعوبت در بنیوله و مغاره های دهمشتناک تشنه
 و گرسنه روزی را شب و شبی را بروز بسر می برند همینکه از چنگ سارقین راهائی یافته بهر سختی و

بدبختی است بادی سرد و دوستی تنگ خود را بشهر کرمان میرساند بجز در رسیدن بکرمان دوباره با همان
 احترامات سابقه در خلوت و جلوت با خواین و اشراف کرمان محشور و مانوس میگردد و ضمناً
 حضرت اجل امجد آقای مرتضی قلیخان خالو (صولت السلطنه) که از خواین ذی شان و شوکت
 (رابر) میباشدند ایشان را بسمت هم دیشی و ندیمی خود تکلیف می نمایند ولی مشارالیه
 نظریه تاثرات قلبی از فقدان دیوان خویش نهایت دل افسرده و پریشانهذا دعوت معظم له
 را قبول نمی کند اما در اصرار و مرام خاصی که آقای صولت همیشه به ایشان اظهار می فرموده
 ناچار برای جلب رضایت ایشان و رفع نگرانی از فقدان ادبی خود خواستش آقای صولت را
 پذیرفته و تا مدت مدیدی در دستگاه معظم له با نهایت احترام و آبرو مندی در سفر و حضر هم راکب
 و مصاحب بوده تا اینکه از اتفاقات و بهری در مسافرت (رابر) باندک بروز بی مهری که از
 آقای صولت مشاهده کرده و موزون طبع سلیمش نیامده فوراً مستغنی از خدمت شده و چون برادر
 کهنه شش در بمبئی به تجارت اشتغال داشته و سایر همکاران او را از طایفه بودند دیگر
 توقف در کرمان رواندید نظر بملاقات برادر خود و رفع تاثرات قلبی خویش از طریق بندوبست
 عازم هندوستان میشود که شاید بین وسیله یعنی از مشاهده حوادث و غرائب مسافرت و زیارت
 برادر تاثرات درونی خود را مرتفع سازد

اما متأسفانه برعکس پس از ورود به بمبئی و تجدید دیدار برادر خود نه تنها تالمات روحش التیام
 نه پذیرفته بلکه به قدری از فشار افکار و تشویش مزاج حالت عصیانیت با ایشان استیلا یافته
 که از سرعت تاثرات استماع یک کلمه حرف برخلاف مذاق خود داشته تا جانی که عده از بنحیران
 دیوانه اش خطاب مینمایند و تعقیب این حالت بفاصله چند سال بخلاف گذشته گوشه
 وحدت و انزوای اختیار و لوبی برای گفتن سخنی یا سرودن بیتی باز نه نموده و ترک مصاحبت
 دوست و بیگانه گفته تا اینکه در همان آشنای نمودی خویش بجانم با دوسه تن از همکاران
 یعنی شورای مقیم هندوستان مواجه اتفاق می افتد بجز و اطلاع همکاران از واقعه مولود

ایشان طبع موافقت ریخته و جلسات انسی مرتب داشته سابق پیش می آورند و فرقه
 رفته ترغیب و ولداری و نصح مشفقانه دوستان اثرات عمیقی در ایشان بخشیده و
 فکرای سابق را بجای از خود دور و شجاعانه به تجدید حیات ابدی قدم نهاده و عند طبعش را
 که تا سبب خریف فرورده و هیچ سخن نیگفت دوباره بهوای بهار گلشن تازه
 افتاده شروع به نغمه پردازی میکنند و دیوان (ستاک) شاه نورسته را که اینک طبعش
 مبارک رفته که چون (بوستان همیشه بهاری است) که خزان را بان هیچ کاری نیست
 از طبع شیوایش در مدت چهار سال مترشح و از دیوان سابق جز چند غزل و قصیده که
 (در ایران بنا نسبت موقع و اشخاص سروده و در این دیوان مندرج است) بقیه از طبع فراد
 هند و ستانش میباشد

خلاصه گذشته از تمام فریای دانشمندی و نسی که فوقاً اشاره گردید آقای (طلعت) همیشه
 دارای احساسات وطنی بوده و از شور و شعف ترقیات ایران بیشتر اوقات در کافرانهای
 ملی و انجمنهای عمومی فارسیان هند و ستان شاه نامه سرانی اشتغال ورزیده تا جائیکه
 فارسیانش به لقب شاه نامه خوان نام می برند چه خالی از لطفی نیست استماع یک غزل ستاک
 به آواز یکسانی خودشان (ولو بوسیله رادیو) باشد هم بقدر کتابچه منتشره کپانی رادیو صدای
 صوت میرزا محمد خان تاسه هزار میل راه به استفاده عموم گذاشته میشود

پیوند سخن

در موقع شروع طبع ستاک عقیده داشتیم که بدون پیروی آثار دیگران برخی مشاهدات و تجربات
 یعنی خوب و بداد و احویات خود را که برای خواننده کتاب بسی تجربه آموز است و طبعاً برای هر
 فردی از افراد ممکن است کم و بیش نظائرش پیش بیاید ضمیه آخر کتاب تا همین طوری که
 این کتاب از تراوش لفظی این ناچیز ترسیم آمده نیز قسمتی از آن هم از رشحات نثری ناقلم



تنظیم شده باشد

اما متأسفانه همین قدر که مقداری از ستاک بطبع رسید و میزان مخارج آن باضعف بود و چون
خود بخش و مقایسه نمودیم بکلی از حد و استطاعت اقتصادیم خارج است لذا ناچار از طبع آن
موقتاً صرف نظر نموده باشد که قنوت هموطنان و آرزایش احساسات معارف پرولانه ایشان
در خریداری ستاک بقسمی که امید صادق دارم طوری مبذول گردد که جداگانه بنده را بطبع آن
تشویق و استطاعت نبخشند و مخصوصاً از آقایان محترم و هموطنان عزیز می که قبل از طبع
این کتاب هر که ام بفرغ معارف پروری خود با جهه گشاده بخرد چند جلد مبادرت کرده و
قیمت را قبلاً پرداخته و در واقع کمک بحال طبع آن شده اند فوق العاده شکر گذار می‌مانم دارم

که خریدارم و هنگامه بازارم نیست
تا غم از دل بی برد ساغر سرشارم نیست
کز هنرهای وطن هیچ خبر دارم نیست
با من آنی بسخن میل به گفتارم نیست
من ز فکر خود فرصت رفتارم نیست
قدنم نیست که در گوشه دستارم نیست
چونکه دانست که هرگز بکسی کارم نیست
بر فوگر زوم چونکه طلبکارم نیست

آزمون کرده مایا رویا یارم نیست
با وجودیکه خلل میرسد از می بخرد
ای هنرور بن آوز خبر ستاره تری
آن قدرستم از این باده غفلت که اگر
به واسیر و سفر میکند اموز بشر
همچو ابناء وطن بنخود و بیچاره نیم
جیلد بازی بسرم آمد و بر بود کله
گر کند چاره گریبان کنم پاره دگر

طلعت از بنی تری فارغ و آسوده نمم
که خودی بوطن در خط انکارم نیست

جهانی را تصور می‌توان کرد
بهر کاری تفکر می‌توان کرد

تصور در جهان پُر می‌توان کرد
بکار آدمیت گر در آئی



بخت مشترک پر میستوان کرد
 به نختن خشت آجر میستوان کرد
 طریب در تیا تر میستوان کرد
 کزو باری تنفر میستوان کرد

شکایت از خطای خیالی
 چو موم آهن شود از برد باری
 با ساقی چو دارد اتفاتی
 ز گل به کار خار استین گیر

طلعت نعمتی بخت چو آن یار
 از دامن تشکر میستوان کرد

بر درگه دبیری ستادن
 و از منظره دیده کشادن
 در پیش دو پای او نهادن
 دل بردن و باز پس ندادن
 یکبار و به گردنم نهادن
 با بی هنری و گاو زادن

خواهم در دیگری کشادن
 از خنجره ناله کشیدن
 از دشمن دوست سر گرفتن
 ای دلبر مانگو نباشد
 زنجیر و زلف باز کردن
 طلعت به زمانه نادر افتد

بر بند از ارفضل اجب
 هر کس نزند برای گاون

در گوش رسانده از ندانی
 وی بی خبران آسیانی
 بیگانه ز رسم آشنائی
 تا چند اسیر این روانی
 بهر دل قفل دلگشائی
 از بند بلا دید رانی
 حق با تو بود توئی کجائی

دوش آن (راديو) اصدائی
 کی بی هنر ان پست شرقی
 ای خود غرضان بی حمیت
 سر زیر ردای جهل تاکی
 آریه کف کلید دانش
 پندی بشاد هم که دل را
 ای بند آرزوی باطل

گوئی به بزرگی و بلند می
 آن کی بود این روا به کیهان
 چشمان تو چون جهاز جنگی
 اکبد بکناره راند باید
 بی رنج که میرسد بختی
 گذار وطن چو گرد آباد
 گذشته قوا فل نوافل

کوه تو کند هم لیاثی
 خورشید شود کم از سہائی
 زلفان تو نیز چون هوائی
 زین ورطه بدورہ طلائی
 بی درد کجا رسد دوائی
 ویرانه شود به بیوفائی
 از کوچه واجب کفائی

امید که از برای طلعت
 روزی بکند خدا خدائی

اکنون چون کاتب کتاب خبر داد که جای چند صفحه خالی در آخر کتاب باقی است
 و این در وقتی بود که با جمعی از دوستان صحبت از عشق و فال و خواب که در مبینی مبتلا بعا
 میباشد در میان بود لذا بی مناسبت ندید که چند کلمه از این چند موضوع نگاشته تا هم
 جای خالی باقی نماند و بهم شاید بستلایان این عقیده فانداتی بخشد

اثرات عشق

آتش عشق ندانم چه شرر دارد
 هر چه دیدی و شنیدی و تصور کردی
 عاشقی را در جاتی است که هر هنری
 باغبان در چمن حسن نحالی به نشان
 چونکه در دایره عشق در آید طلعت

که شرارش بدل سنگ اثر دارد
 هر کی بر اثر عشق گذر دارد
 چون به پیرامن او گشت هنر دارد
 تا به بینی که بعا شق چه شرر دارد
 نقطه سان خط امان پیش خطر دارد

عالم عشق

دست قدرت ایزدی و مقتضیات انتظام طبیعی در تمام وجود افراد جهان چه پیر چه جوان به تفاوت استعداد یک توه کبر بانی طبیعی قرار داده که آن را باید عشق نامید و از این توه گران بها (چندین احساسات خطیره که هر یک در زندگانی دنی و تکامل ترقی ضابطه نفسانی عالی قوی است) تولید گردیده مانند حس امید و رقابت و سخاوت و ردیف آنها اگر قدری دقیق شویم اساس حیات دنی و تنظیمات زندگانی انسان را از امید محکم یافته که آن نیز بعشق پیوند است و بواسطه همین توه اکثریه عشق و امید است که سفینه تعالی و ترقی هر انسانی را در بحر متواج تصادم طبیعت و گردابهای مهیب بهر عبور داده بساحل نیل آرزو نزدیک میسازد بدی است که از تابش حرارت این توه است که انسان را تحریک بساعی و آنگاه به نفس و مسابقت در تحصیل مقامات رفیع و فداکار مینماید که تا عشق و امید شعله ور نگردد انسان هیچ کاری اقدام نخواهد کرد و بطور محسوس دیده میشود که ذرات کهربانی عشق همیشه در دریای عنصر انسان تا او پسین حیات در حالت قبض و بسط بوده و به انواع صعوبت و دشواریها مقابله و دفاع مینماید تا گاهی هم بان همه استعداد دانی که برای عشق ذکر نمودیم مانند جیوه در مقابل آفتاب حالت فرار اختیار نموده ای بس به یک نگاه خود را باخته و مغلوب میکند در این صورت در حیات انفرادی اثراتی میکند که نمیتوان آن را تشریح کرد زیرا فهماندن یک عالمی غیر از این عالم شخصی که هرگز آن عالم را ندیده و اصلاً تصور وجود آن را نمیکند غیر ممکن است این همه استیسن و ابوابان قریحه و هنر که از هزاران سال به این طرف نظاً دشوار از سجایای عشق رمز می سروده و گفته اند اکنون نتوانسته اند که یکی از هزار و وسطی از سطر و قعر عشق بطور حقیقت بگویند و بنویسند جز اشخاصی که طبعاً احساسات بشریت آنان را بعالم عشق آشنا ساخته و

از سرچشمه حیات مؤبد شرعی چنانچه باشد فهم منی خواهند کرد اگر چه کمتر کسی است که در سیر حیات خود در آغاز جوانی یا پیری گرفتار پنجه فولادی عشق نگشته و از جای گل روی خوبان خارجی بدل نه نشسته باشد اما عشق دارای مقامات ارجندی است که هوسهای موقتی و لذذات آنی از حقیقت آن دور است

خواب

موضوع خواب دیدن یک محتای خیلی مهمی است که تا حال بطور دل خواه حل نشده اگر چه قدیمی در اطراف ان سخن گفته و کتابهای عدیده نگاشته و ذره فرو گذار کرده اند و در دوره حاضر هم تا اندازه بعضی فلاسفه و ارباب علوم مضایقه از بحث و تشریح آن نه نموده اند لیکن باز هم تا کنون ان طوری که باید حل و عقد نشده و سبب اینکه اصلا چرا انسان خواب ببیند و بچه علت بسیار از آنها خارج از تصورات بیداری و تعلق و ارتباط زندگی انسان است تا هنوز کشف نشده و مبهم مانده است چون این موضوع خیلی دقیق و وسیع است از تحقیقات فلسفیش خودداری نموده به اثرات تعبیرات ان که به تجربه عموم رسیده و قابل انکار نیست

می پردازیم

آنچه در کتب دینی و تالیفات متدینین دیده میشود سه درجه از برای خواب معین نموده اند اول خوابهای پریشان و متفرق و موحش که از استلای جهاز هاضمه و خوراکهای نامناسبه میدهند و این قبیل خواب را بگی مهمل و بیکار میدانند دوم خوابهای لهو و لعبی و آرزو نایک در بیداری فکرها انسان خلط میکند چون دوست داشتن اشخاص و اشیاء و یا تمناهای نفسانی و آنها را بطور مطلوب یا غیر مطلوب در خواب دیدن مثل خواب دیدن گربه و دبه و گرگ بزه و گاز آفتاب از این قبیل خوابها نیز دارای تعبیر و اثری نمی شمارند سوم خوابهای نیک در موقع اعتدال مزاج و انتهای شب دیده میشود و این را روحانی و سادو میگویند و این قبیل خواب دارای اعتبار و اعتماد میدهند چنانچه



غالباً مطابق با واقع در آمده و اشارات نیک و بدش ظاهر میشود چون اساساً بیشتر از مشکلات و کارهای دنیا صحت و تقمش به تجربه معلوم میشود گذشته از قول انبیا و اولیا و آیات قرآن آنچه به تجربه نفی فهمیم اثراتی در خواب هست چنانچه اشارت رفت بعضی اوقات طابق النعل بالنعل اثرالشس بوقوع میرسد آمانه این قدر که در مبعی ز دوسته بازان که از صبح تا مساء در هر کجا که انسان به این عجات بر نیخورد جز قصه از خواب و نمره بازار عرفی دیگر نباشد چون نزد این جماعت بازار خواب روحی بنزد گذشته و اقسام خوابها متفرقه را هر یک به بهی مخصوص به اصطلاحات خودشان به یک نمره تعبیر مینمایند و بعضی از آنها را رجسته و به اصطلاح خودشان صادق و قطعی میدانند مثلاً اگر کسی خواب نان را دید به نمره ^۱ و اگر گوشت دید به نمره شش و اگر خانه و جهاز دید به نمره ده و قس علی بذاکه در واقع جای است که یک کتابی در این اصطلاح تالیف شود اشخاصی که اطلاعی از این معامه دارند بخوبی به نکات اظهارات من پی میبرند البته ایشان هم درست فهمیده اند ممکن است یک وقتی شخصی چنین خوابی دیده صبح آن روز تصادفاً بجهان اصابت نموده باشد اما کلیت ندارد و نباید باین قدر مبالغه در آن بعمل آورد که اسباب خانه ویرانی بشود من هم سال گذشته خواب دیده بودم که به آستان بوسی اعلمحضرت پهلوی خلدانده مکه مشرف شده در آثناء خواب این شعر را در خواب بداهتاً ساخته بحضورشان عرضه داشتم

بر فرق ملک فخر کند خاک ره ما روزی گذر و بروی اگر پادشاه ما

خیلی مورد توجه شاه واقع شدم و ضمناً یک انگشتری طلا که دانه اش از یاقوت سرخ و نماند ستاره میدرخشید عنایت فرمودند دو هفته پیش گذشت که اثرات خواب من ظاهر گشت اعلمحضرت آمان الله خان با کلبه و دبد به وارد مبعی گردیدند من هم یک قصیده غنائی که مطلع

آن این است (شعر) بیا و رجای ای ساقی مرا جان
به کم لطفی مزن مارا مر نجان

با مقداری خوشحالی و دو چراغ که همراه هم خوردم در مدح شان غنم و یک روز در حضورشان





به آواز بلند خواندم از بچمن نهایت خوششان آمد پس از اتمام قصیده فوراً از خزانه عامه
 به یک بارک الله سرا پانجم خلعت صلح پوشیدند و شخصاً دست در جیب قوت بردند چندین
 آفرین امانی که گویا بهترین مسکوکات افغانی است بخشش عنایت فرمودند معلوم شد که خواب
 راست و درست بوده اگر چه عطیۀ شاهانه کاریک پسته و پشینری برای من انجام نداد
 لکن در اصل خواب شکی نیست که درست بوده این خواب خیل شبیه است بخواب دیدن آن
 شخص مفلسی که خواب دید در خواب ظرفی پر از اشرفی یافت و خواست آن را از زمین برود
 بیاورد از شدت سنگینی بی اختیار ادرارش جاری شد در آن حال از خواب بیدار شد که هنوز
 جریان ادرارش خاتمه نیافته بالاخره صبحی برای یکی از مجربین حکایت نمود که من دوش
 خوابی دیده ام که نصف آن راست و نیمی دروغ است معجزه در عجب شد گفت چگونه گفت
 خواب دیدم که دفتینه یا قم چون خواستم آن را از جوف زمین حرکت دهم از شدت ثقلات آن
 مجرای بولم باز شد و تکیه بیدار شدم دیدم بستر راست و گنج بی اثر پس ای متعقدین
 بخواب شما که دست رنج شبها روزی خود را همه روزه فدای خواب مینمائید بدانید که
 تعبیرات از این قبیل و انتظاراتی که شما از آن دارید بعید بخود را خراب نکنید
 و یک رویه خویش را که بشقت مالا یطاق تحصیل نموده اید بطمع ده رویه موهوم از
 دست ندهید

قال

گویا در زمانی شیوع فال و تغفل میان مردم معمول و مصلح بوده که در مواقع تردید
 و دودل بودن در یک امری ناچار رفع تردید خود را از تغال مینمودند مثل اینکه گروهی بعضی آیام
 و اشیاء را نحس و برخی را سعد و نیک میدانند و بعضی را تغال باد یوان ادا با صدق محض
 میدانند و میتوان گفت هر کسی را هم بقدر خود در این کار تجربه ای حاصل نموده است عجب اینکه



حتی همان اشخاصی را هم که صرف منکر اقسام تغزل میشوند گاهی نزد خودشان یک نوع خیر و شری در کار با بصل می آورند چون اصلاً تغال یا خیر و شر و یا نخس و سسد و استخاره و استشاره همه از دودلی و تردید تولید شده است لذا همین که انسان در یک کاری فکرش بحالت وقفه در آید و در یک امری مردود و حیران بماند طبعاً برای حل اشکال و رفع تردید خویش به نوعی از تغال متمسک میشود تا رفع دودلی خود کرده باشد ای بسا اوقات که فاش بقدری مناسب با کارش اتفاق می افتد که میتوان آن را یک تصادف عظیم و یا الهام غیبی دانست (بنده در این باب از کتب قدما بسی چیزهای شگفت شنیده و خود دیده ام که اگر بنخواهم همه را شرح دهم یک کتاب ضخیمی خواهد شد فقط برای نمونه یکی دو تایی آنها که برای خودم تصادف نموده می نگارم از جمله وقتی در ابتدای شباب بادو شاهد خوش اندام بطور غیر مستقیم دل میباشتم و آنها نیز هر یکی شفیقه و فریفته حسن دیگری بودند بقدری در آداب عشق گوی الفت و موانست با یکدیگر می بستند که آنی تا ب جدائی از همدگر نداشتند و بیشتر اوقات خود را در محلی امین از رقیب میگذرانیدند و از صحبت یکدیگر مخطوظ و کامیاب می شدند اما اتفاق ملاقات من با آنها وقتی تصادف مینمود که هوای صوت من بر سر آنان افتاده مرا در جلسات خصوصی خود برای سرودن تغزل و تغال و اشعار می پذیرفتند اتفاقاً یک روز در ایام نوروز که دست طبیعت کوه و صحاری را از خلعت زیبای خود سبز پوشیده و ترشح ابر بهاری بر سر هر سبزه مروریدهای غلطان فرو نیخته بار نقاب بصورت بودیم و در حاشیه جوی آب و سبز بهاد گل های ایوان طبیعی بساط تفرج و چای و آجیل فراهم نموده بودیم یک از آن رفقا که عبد از رسول نام داشت که در غایت صباحت و شاه مجلس بود غائب بود من و دوستش احمد از آمدنش گران بودیم احمد را اشاره بفال کرد اتفاقاً یک کتاب که او راق اول و آخر داشت و تا حال نماند چه کتابی بود برداشته بمن داد همینکه کتاب را کشودم مطلع غزل اول صفحه

این بود (شعر)

عبدالرسول خسرو خوبان عالم است	هر جا که اوست مایه عشرت فراخ است
طولی کشید که جلوه مار با جمال خود زینت داد و نیز وقتی دیگری دسری نیک منظری و عده طاقات داده بود من با نهایت اشتیاق منتظر دیدار غریزش بودم وقت موعود از شدت آتظاری که مرا بود به دیوان استاد بزرگوارم خواجه حافظ شیرازی مراجعت نموده گشودم این شعر را (شعر)	
می خور و عم مخور و پند مقلد مشنوا	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

و وقت دیگری دور از وجود خوانندگان کلماتی صعب دوچار بودم و رفته رفته میرفت که از حیات خود مایوس گردم تصادفاً چند نفر از دوستان بعیادتم آمده بودند صحبتی از فال و شگون بیان آمد کسی از ایشان منوی مولانا رومی را طلب داشت هر کس بغرور حال خود تیتی داشت و من هم بناسبت نیت صحت فراج تفرانی بزدم بمصدق موقع این شعر بیامد (شعر)

صبر کج است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی از این رنج کهن
مع هذا اینها نیست که ذکر شد یک نوع تصادفی است که بناسبت حال انسان اثراتی می بخشد و نمیتوان آن را کلیت داد	

گاه اگر باد برد گاه بار را چشم است بهر نوری که خمان کوشش پوشیدن آن گر به نادانی خود سر و قدسی جلوه کند من چون چو کف بر زبر و دل گهر بحر فنا پشته سازند در آن کوی گراز گشته او روی دستی نخورم تا نکند باغبس	زرا اگر خاک خورد شاه رو را چه غم است کرده از جهل بگو نور خرد را چه غم است پیشش آن قامت و قدس و روان را چه غم است گر شوم غوغا در او بحر فنا را چه غم است عاشق وصل سخن تشنه ما را چه غم است گو به نااهلی من اهل خط را چه غم است
---	--

طلعت آن شاهد کینا چو بر آید بصدد	که دل از ما به برد زلف و قمار چه غم است
تم کتاب ده ماه سنه شمسی	

تفسیر غزلیات

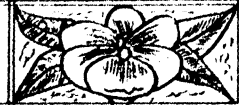
<p>عجب ای پرده سرا پرده سرانی کردی من چگونه که چه خوش خانه خدائی کردی بجئون مایم از بهوش ربانی کردی رشته کار خود از صبر دولائی کردی غزت خویش به بازار کلائی کردی به تصادف همه را خوب فدائی کردی</p>	<p>سرشب تا سحر پرده سرانی کردی در پذیرائی این بنده شرمنده خویش بسکه در چینه حسن تو نفیس دیدم چون نخوردی غم ایام ضرر سود تو شد تا که بر نقره زدی سکه خواری در ملک شانس و پیشانی و اقبال خود و طالع و نخت</p>
---	---

طلعت آن دم که تو را کو کبلمید مید
بر در دست رسیدی و گدائی کردی

<p>که از حال تو غافل نیت صبیاد دل از تدبیر بی حاصل کن آزاد پنی تسکین به باید و جدا داد بر آرزو آوازه تادل شود شاد همی دام افگنی از راه بیداد کنون محتاج هر بیگانه استاد همان انگار که در روز میعاد چه سازی چون تفاق اینگونه افتاد</p>	<p>فزن ای مرغ دائم در قفس داد مشو غمگین چون تقدیر این چنین است دل خود را به امید ربائی مهر اندوه پر دواز گلستان بود آئین صبیادان بد خو هنر ورگر بُدی ز اول نبودی بدینسان چون تو را آید شب روز کنون در کارگاه زندگانی</p>
---	--

تو ای طلعت همان مرغ اسیری
که داری در قفس بهبوده فریاد

و رباعی





ماحو هوای ذات پاکیم
وز آب شهود و آتش عشق

در راه رضا دوست خاییم
صافی شده بی رغیب داییم

غزل

کشاد باد سحر چون به باغ روی تورا
فرد رود همه جا پای دل به تاریکی
تو سنگدل تر ازانی که وقت دل تنگی
چو شیخ اگر ز میان ابروی خود بروی
قبای عشق بهر قامتی نیاید راست
به بست راه امیدم ز هر طرف گردون
ترانه سنج چو مرغان صبح اقبالم
بعشق روی وطن باد لای اهل وطن

رساند باد صبا برد ماغ بوی تورا
از آنکه دست تطاول کشاده موسی تورا
پیش سنگ توان کرد گفتگوی تورا
دگر در ست که می آورد سبوی تورا
مگر کشند به بالای آن اتوی تورا
ولی کشاد به دل راه آرزوی تورا
که هم بشام عدم افکنند عدوی تورا
منم که منتخبم خود گان گوی تورا

نوامی شور تو عشاق را غنذا بخش
بود چه پرده بگو طلعت این گلوی تورا

ای یار پی تو خواری بسیار دیده ام
می ترسم از درازی آن پیچ و تاب زلف
ای بی خبر به بند زبان از ملامت
ای فتنه جو برو که مکافات روزگار
ان سرکشی که حکم تورا زیر پا نهاد
هر شاهد سی که عهد شکن شد بان گل

گل بی جمال در روی تو چون خار دیده ام
زان میکنم فرار که من مار دیده ام
زیرا که من بچشم دل آن یار دیده ام
دیدم هزار بار نه یکت بار دیده ام
من پیش چشم خود ز بردار دیده ام
بر شاخسار خویش گونار دیده ام

طلعت فریب هر که در آمد ز در محور
چون سادگی بکار تو بسیار دیده ام

<p>بد نباشد که بهاری بخزان بگذاری اگر از غیرت خود با اثر و درکاری شکر کن که در دجنت چو کاری داری ای که در سختی آیام بسستی یاری سر به پایش به ادب خوش بودار بسپاری گر چه از تلخی پندم به یقین بیزاری</p>	<p>خوش نباشد که دل از لاله رخان برداری باید از کودکی ای دوست کنی کسب هنر عمر بر باد دهد آدم. بیکار آخر سود بی زحمت و بی رنج ندیدم گنجی ای جوان پیر خرد با تو رفیق است کوی بشنو از من که شوی بهره دراز علم و هنر</p>
<p>طلعت احوال دلم را بزبانی گفتی با طبیبم که گمان کرد تو خود بیماری</p>	
<p>مدهوش همان ساغر سرشار قدیم اند رندان قلندر چو منش یار و ندیم اند بی شبهه منرا و ار همان اجر عظیم اند خوانند گدای تو ام آنها که مقیم اند خرم دل و خندان سخنها می رجم اند محفوظ از وسوسه شیاطین رجم اند</p>	<p>خزبیکه چنین خوش منش و طبع سلیم اند هر جا که با طی قلندر پیر خرابات گر الفت من با تو پسندند عزیزان این فخر منت آنکه سر کوی تو شبها تا بوسی وفا تدعیان از تو شنیدند چون حرز جواد تو بود حفظ مجان</p>
<p>طلعت بر خوبان به بری ره بصفاش دانی چو نماینده رحمان در حیم اند</p>	
<p>هان خردار که باری ابد بار تو نیست نکنی گوهر خود گم که سزاوار تو نیست زانکه استاد ازل نقطه پر کار تو نیست عقل بات است دسری در گرفتار تو نیست سوزنی بهر رفو کردن شلوار تو نیست</p>	<p>بگذرای خواجهر شنیع که این کار تو نیست رو بچو آینه و زشتی خویش عاینه بین تو بفرهنگ خود آهوی خداداده گیر تو که حیرت زده خلقت مخلوق شدی تا به فرزان فرنگی ندهی دست ادب</p>

یعنی رفیق و زم

<p>اثری نیست که در مرکز دستار تو نیست عیب آباست و تو ماهی که نمودار تو نیست که دلم هیچ شبی نیست که غمخوار تو نیست اعتنائیش به تنقید و به انکار تو نیست</p>	<p>از خرافات و هوا و هوس و نخوت و وهم بسکه گرفته فرا عیب سرا پای تورا داد مشوقه مرادوش نوید از پس در انکه در عالم ایجا و بنجوبی علم است</p>
<p>طلعتا ناز بختی ز تو دور است کن خاصه نزدیک حرفیکه خریدار تو نیست</p>	
<p>آن یک از بند هوا باشد و این قید هوس تا دمی بی زغمی تازه بر اریم نفس موت راداری و گاری خوی غم ز نفس جذب کوی که یکی جذوه به گیری ز نفس که بانی به چنین زندگی ننگ و عبس راه ناگاه بفروری نما با همه کس</p>	<p>شور فریاد من و ناله مرغان نفس ای وطن خرم و آباد نه کردیم تورا ده ترقی بوطن ای که سجد طسلی آتش عشق به کانون هنر شعله و راست گر بیری بهنر مندی و مردی به ازان پیشرفت وطنی اندک و آهسته بود</p>
<p>صید خوابان شده طلعت و صیادی تو چه شبیه است به برجستن لیشی بکس</p>	
<p>با خبر از من و از حال من و کار منی ای که آگاه تر از من تو به اسرار منی نقطه سان ای که محیط خط پرگار منی خود بخود هست و تو خود همی پذیر منی هست تفویض یا آنکه تو جبار منی مال و ناموس چکوم که نگهدار منی</p>	<p>آفرین بر تو که بانان من و یار منی بچه ای دوست شوم شاد بدین غمگینی خوب در دایره عشق محاطم کردی جاہل بی هنر و علم گمانش که جهان تو پس پرده و خلقی همه ظاہر بینند خون جمعی به در رفت و به نیما بردند</p>
<p>روز من روشن از آن روی کوسار و کن</p>	

ایش نوی از عجبوت

تیره زان طره اگر طلعت مختار منی

چو دام زلف او نبهاده باشد کلاغی گفت کبکی را که ره رو اگر هشیاری ای ناصح ده پند بعیب خوشتن کورتی و داری دلت را باز بان خود یکی کن چو نیرنگی به ازین رنگی ای باز	کجا دل عاقل و آزاده باشد به باید خوش خرام و ساده باشد بمجنون چون دل از کف داده باشد نظر جاشیکه دور از جاده باشد که تا چوب دو دزد افتاده باشد زغن گاهی ز رو که ماده باشد
---	--

بدین عاشق مزاجی طلعت آن به
که با خوبان خراب از باوه باشد

بنالم روزی از بیدار صیاد تفس باید به تدبیری شکستن هر ان بار یاد از شبانه وطن ما را مبارک آشیانی هست گل آید جلوه گر با زیب و زیور سر خوشنودی ما هر که دارد	که بردار دقفس آواز بیداد نه دل بستن در او تا گردم آزاد که بی رویش نمیکرد دلم شاد کز ان دارم دلی دائم بقراید به بلبل چون عود سی نزد داماد همیشه خرم و خندان و خوش باد
--	---

تونی طلعت همان مرغ گرفتار
که می ناله ز دوست آدمی زاد

در دهائی که دل از دست زمان می بیند هر صدائی که زند مرد بکهنسار وجود عوض جور و جفا مهر و وفا با تو مر است عاشق مفلس بی کار بمنز لکه یار	گر بکوه عوضه کنم سخت گران می بیند گوشش اگر داد فرا باز همان می بیند تا در این کار که سود و که زیان می بیند هر طرف روی کند منع کسان می بیند
---	---

<p>باد اقبال و مراد از تو وزان می بیند سنگ چوب است که از دست شبان می بیند</p>	<p>بُرد باری که ز سرگرد برون باد غرور آدم آدم شود از دانش و سگ بی دانش</p>
<p>باده بی ساده اگر طلعت آزاده خورد خون خود می خورد و خون زران می بیند</p>	
<p>گرچه افتاده شدی من ز تو افتاده ترم من سبویی که شود صافی پر باده ترم در جوانی ز پی خد متشش آماده ترم ز تو من باز بدرگاه وی ایستاده ترم بولایت به ولای تو که دل داده ترم نزد خوبان زمان من ز تو ننهاده ترم</p>	<p>ساقی آزاده بی و من ز تو آزاده ترم خم صفت گر تو بمیخانه پُر از باده شدی گر به پیری شدی آماده خدمت ز تو من شده ایستاده اگر بر سر راه کرمش هر کجا دل بولای ضمنی ساده دهبی نه نهادی تو اگر سر بر عهد و وفا</p>
<p>طلعتا سادگی خویش نمودی و به بین کاندین خوی نکواز تو بسی ساده ترم</p>	
<p>که خاطر خوی عرقوبی کند رَد گو تا شنوی بانیک و بند بند تراعی جانب العبد المؤمن چه خوب است ای ندیم حاتم یی بر و اول بجز آنیسنه خود نشد زخم زبان چون بیک از صد خُذِ النُّقْدَ الَّذِي مَوْجُودٌ فِي الْيَدِ که پای پهلوی شد ز میب سندن که در گرمی تجا و ز کردی از حد</p>	<p>ظلام کذب و جهل آنگه شود سد تودانما باش و مینا و نکو گو سَقَيْتَ الشَّمْلَ لَمْ أَتِ اللهُ شَعَثَكَ به مردم بذل احسان ار توانی بعیب مردمانی از چه بیسنا همه زخم سنان به شد ز مرهم ذَرِ الْأَوْهَامَ حَيٌّ بِالرَّاحِ رُوحِي بدارم دست از این تازی زبانی مکن طلعت چنین هنگامه گرمی</p>

شائع نمود

آقا محمد خان طلعت یزدی
در کوپر بلدنگ عرب لین گرانت رود
مبئی و در مطبعه منظمی واقع

در نمبر ۱۵ میرزا علی

استریت عمر کھادی مبئی
بباشرت آقا میرزا کریم شیرازی
بزیور طبع آراسته گردید

۱۳۴۷ھ



اسامی وطن پرستان ایرانی و معارف پروران و علامتدان بادیهات
که مؤسستین نشر این کتاب شده و قبل از طبع آنرا خریداری نموده

تعداد جلد	اسامی	تعداد جلد	اسامی
جلد ۵	محمد ولی میرزای یزدی	جلد ۲۵	حاجی محمد اعلی اکاظم یزدی
" ۲	آجواد حاجی حسین	" ۵	آید اسد الله
" ۵	میرزایحیی تقی	" ۵	حاجی عبدالوهاب حاجی رضا
" ۲	حاجی جدال حاجی صادق	" ۲	محمد علی غلامرضا
" ۵	میرزا علی محمد سخونیدی	" ۵	میرزا سید محمد میرزا محمد علی
" ۵	عبدالرسول علی	" ۵	احمد حاجی صدیق کتیری هسنه
" ۲	محمد ابراهیم مهدی	" ۵	ولدان حاجی قنبر یزدی
" ۳	حاجی محمد حاجی عبدالحسین	" ۲	محمد حاجی حسن
" ۵	علی اکبر حاجی خان	" ۲	احمد ولد مهدی
" ۲	علی کریم <small>اهرست</small>	" ۲	آعبد الحسین قفاد
" ۲	حسین درشید	" ۲	آعلی میرزا ابوالقاسم
" ۱	عبدالوهاب میرزا جواد	" ۲	علی محمد صباغ
" ۳	حاجی حسینقلی <small>اردخا</small>	" ۲	احمد علی
" ۵	محمد رضا و محمود	" ۲	غلامحسین رضا
" ۱	علی محمد <small>یزد آباد</small>	" ۲	احمد حیدر علی
" ۵	محمد جواد مرحوم حاجی حسن	" ۳	آحسین ولد علی
" ۳	میرزا جعفر	" ۲	محمد صادق علی اکبر



جلد ۲	آسیه کاظم حاجی سید محمود یزدی	جلد ۲	غلامحسین غلامرضا یزدی
“ ۲	حاجی محمد حاجی عبدالحسین	“ ۱	غلامرضای علی اسمعیل
“ ۱	حسینعلی اهرستانی	“ ۱	علی اکبر آقا رضا
“	علی اکبر ولد مرحوم	“ ۱	حسین علی اهرستانی
“ ۳	حاجی محمد حسین	“ ۱	ماتسا، الله کرمانی

اسامی خیراندیشان زردشتیان که قبل از طبع کتابرا خریداری نموده اند

“ ۲	اردشیر شهباز اهرستانی	“ ۳	نصرا بادی
“ ۳	شیرکا، فردہ کستانی	“ ۳	قاسم بادی
“ ۵	شهباز شاهی بهرام شکر	“ ۳	اهرستانی
“ ۱	دینیا کیتباد کرمانی	“ ۳	بگھر نققی
“ ۱	کامران خدامراد فرشبای	“ ۵	اهرستانی
“ ۵	دینیا جی جی بی بی	“ ۲	کوجی پوکی
“ ۲	خدامرحم رستم الی آباد	“ ۲	بهمرد اردشیر
“ ۱	مهربان بمان	“ ۳	شیرفابادی
“ ۲	خدامراد رستم نصرا بادی	“ ۳	رستم رشید مهربان
“ ۲	دینیا اسفندیار اهرستانی	“ ۲	اردشیر سردوش چچی

۱ خدام ادرتم شریف‌الکبر ۱	۱ مهربان رستم ادا‌الکبر ۱
۱ رستم ادرشیر کوچ‌پوچکا ۱	۱ رستم خسرو اهرتانی ۱
۲ رستم گشتاب ۲	۲ خسرو ضحید‌الکبر ۲
۱ اسفندیار بهرام تفترا ۱	۱ وفادار بر مزدیاد تفترا ۱
۱ شهباز ماهیار جفر‌الکبر ۱	۲ رستم خسرو عیالکبر ۲
۱ دینار ماهیار ۱	۱ کینخود دینار بنی‌الکبر ۱
۲ مهربان بهندیار نصر‌الکبر ۲	۱ خسرو مهربان زین‌الکبر ۱
۲ خداداد بهندیار ۲	۱ ماش‌الاروشیر جمشید تفترا ۱
۲ اردوشیر بهندیار ۲	۱ خدابخش بهرد کسبوره ۱
۲ کینخود رشید نصر‌الکبر ۲	۲ خدابخش دیندار نصر‌الکبر ۲
۲ گشتاب فرودین حر‌الکبر ۲	۲ رستم شهباز گشتاب بیغم ۲
۱ جمشید پوردار ۱	۲ جمشید اردوشیر بزوی ۲
۱ ام‌آر دیوچا ۱	۳ اردوشیر فرودین خد‌الکبر ۳
۱ اردمزدار اردوشیر خلف‌ص ۱	۱ جمشید مهربان تفترا ۱
۵ گشتاب ماندگار خیر‌الکبر ۵	۱ اردوشیر رستم اهرتانی ۱
۱ بنیج بهرام بان مور‌الکبر ۱	۱ اخو خسرو رستم کار ۱
۱ سروشر منوچهر ۱	۲ ماهید مهربان شریف‌الکبر ۲
۱ منوچهر سروشر ۱	۱ بهرام بان شیر مرد ۱
۱ خداداد رستم فرشت‌پهر ۱	۲ اسفندیار خدابخش نصر‌الکبر ۲
۱ مهربان بر مزدیا کوچ‌پوچکا ۱	۱ کینخود موبد اردوشیر ۱
۱ اسفندیار بر مزدیا ۱	۲ موبد کرمانی ۲



۲	شکرانہ کرم ہم مبارک	۱	ہرمز دیار تیر انداز آئینہ
۲	سرور در پیر انداز	۱	بنام گلہ نشانی انداز آرش
۳	ہرام پور شہزادہ اہرستان	۱	بنام گلہ انداز شیر رتم
۱	ہرام پور مان کوپہ پوکہ	۱	بنام گلہ میرزا بہر
۱	فزیون خرو	۳	انفذایر رتم خرو
۲	فزیون مہربان زینبہ لکبر	۱	کنجرو مہربان کسنویہ
۱	خدایار مہربان	۱	گشایار دیش چھی

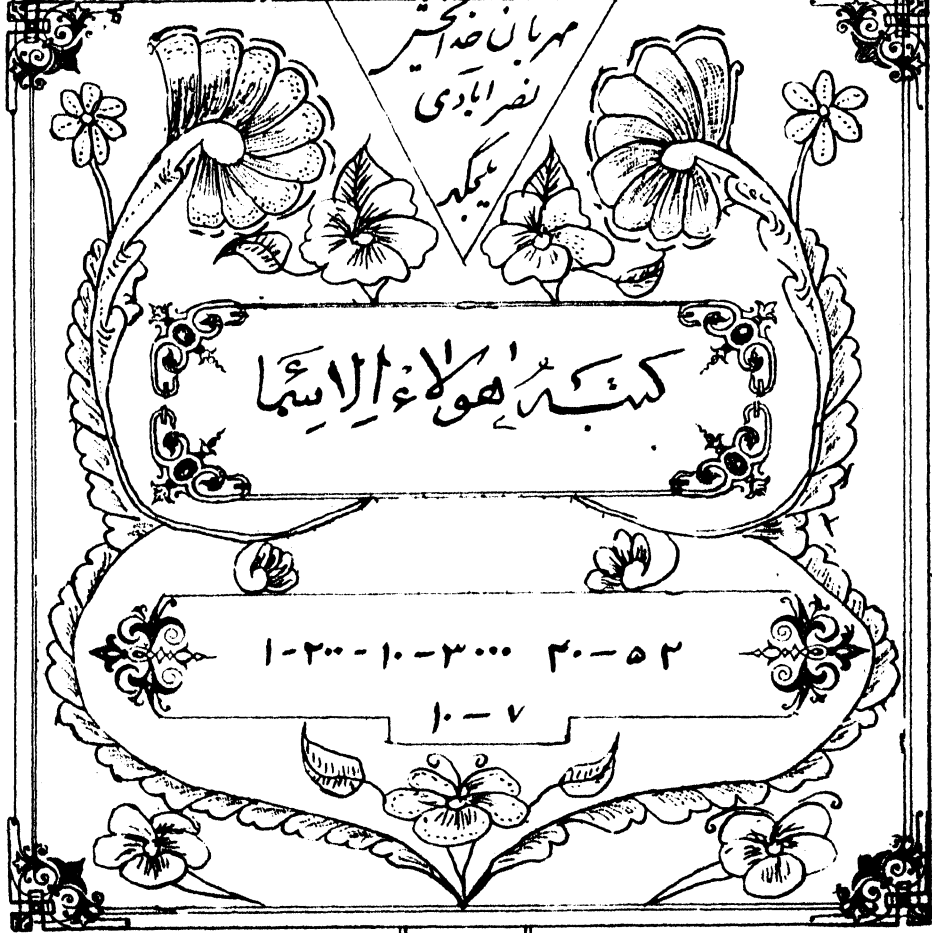
مہربان خدیو
نضر آبادی

یک

کتابتہ ہوا الایما

۱-۲۰۰-۱۰-۳۰۰۰ ۲۰-۵۲

۱۰-۷





ابتدای محفّات

همزنگ زندان باید تو باشی
 بازلف افسان باید تو باشی
 چون جان جانا باید تو باشی
 در چشم انسان باید تو باشی
 گریار سلطان باید تو باشی
 خورشید تابان باید تو باشی
 از بهر ایران باید تو باشی
 تنها ز چیران باید تو باشی
 از باوه ویران باید تو باشی
 دایم در امکان باید تو باشی
 در وقت فرمان باید تو باشی
 شاید که مهمان باید تو باشی
 چندی بی آن باید تو باشی
 بردن فرمان باید تو باشی

در عهد و پیمان باید تو باشی
 زنجیر یا نژاد یوانه کردن
 جانز آنچه قابل کاید مقابل
 روز و صالت میم جمالت
 ملک دل ما گردد مستحضر
 دیشب سحر که آمد بر خوابم
 در بذل مال و در دادن جان
 باید بهر جامن باشم و تو
 در خانه دل سسل غم آمد
 تا هستی ما فاسد گردد
 از یک اشاره دلها ربون
 در خوان گردون پنیم یکی نان
 گر چه نذارد عالم بقای
 درجه و جهد علم و سرتقی

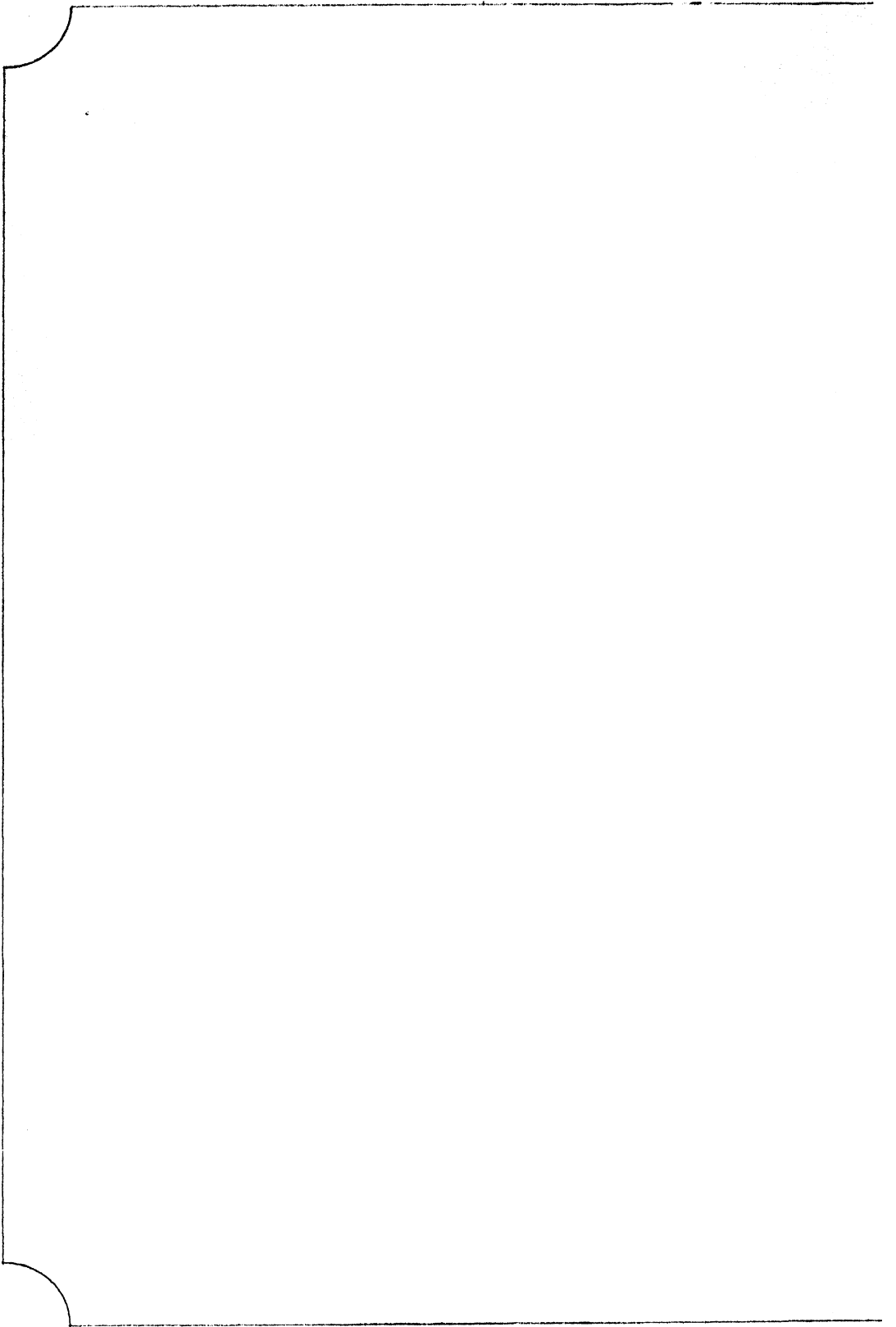
طلعت چه بستی عهد مودت
 ز آغاز و پایان باید تو باشی

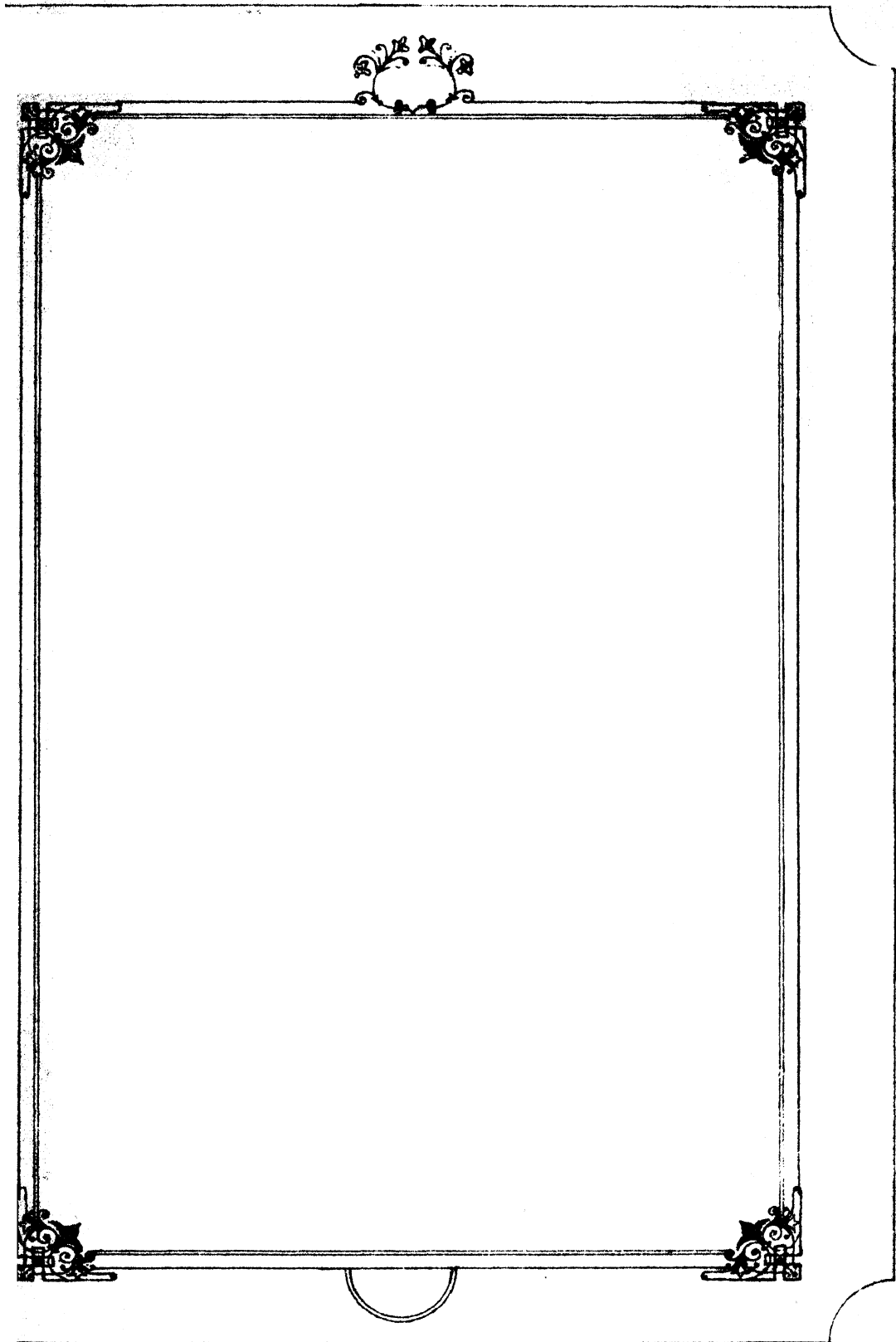
وقت عرّه ۹۲ - ۵۲۱

بگیر تم که در آئینه چون قرار گرفت
 راه بر ای هوایش بیک قرار گرفت

کسی که غم ز سر پایی او قرار گرفت
 شدم چه عکس خود از دیدن جان بست







اسری لریج مشورہ کر رہے ہیں اور یہ دیکھا گیا ہے کہ
لی کئی تھی، مگر وہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ ذرا نہ لیا جائے گا۔

کتابخانه

جامعہ اسلامیہ

۱۔ دارالکتاب، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۲۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۳۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۴۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۵۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۶۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۷۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۸۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۹۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۱۰۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۱۱۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

۱۲۔ جامعہ اسلامیہ، ۱۰۰، گلبرگ، لاہور۔

